

ضمير  
چهارم  
شخص  
مفرد

دفعه اول



ضمير چهارم شخص مفرد  
ضمير چهارم شخص مفرد  
ضمير چهارم شخص مفرد  
ضمير چهارم شخص مفرد

رقعه كليا



# ضمير چهارم شخص مفرد

من - تو - او - ...

رقعه كليا

صادقی، لیلا، ۱۳۵۶

ضمیر چهارم شخص مفرد من - تو - او - ... /  
نوشته لیلا صادقی - تهران: هامون، ۱۳۷۹ .  
۱۵۱ ص.

ISBN 964-6538-12-6 : ۷۰۰۰ ریال

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا

۱. داستانهای فارسی -- قرن ۱۴ . الف. عنوان.

ض ۴۷۴ الف / ۸۱۳۱ PIR ۳/۶۲ فا ۸

ض ۱۹۶ ص ۱۳۷۹

۱۳۷۹

۷۸-۲۶۱۲۰ م

کتابخانه ملی ایران

- ضمیر چهارم شخص مفرد
- لیلا صادقی ● ناشر: هامون
- مجموعه ادبیات ایران
- چاپ اول: ۱۳۷۹ / ۳۰۰۰ نسخه
- چاپ دوم: نسخه اینترنتی ۱۳۹۲
- کلیه حقوق چاپ محفوظ و متعلق به مؤلف است
- شابک: ۹۶۴-۶۵۳۸-۱۲-۶

تقدیم به

قطعہ ۲۰۳

ردیف ۱۴۳

شمارہ ۱۲۳

## فهرست:

صفحه

پیشگفتار

۷

حرف اول : ضمیر اول

۲۹

حرف دوم : ضمیر دوم

۶۳

حرف سوم: ضمیر سوم

۹۹

حرف چهارم: ضمیر چهارم

حرف پنجم : ناگفته

حرف ششم : ناگفته

“از شما می خواهیم ضمیرهای مرا مورد خطاب قرار دهید“



## پیشگفتار

دیروز صبح سر ساعتی که دلم نمی‌خواست از خواب بیدار شدم و آن لباسی که دلم نمی‌خواست پوشیدم و برخلاف میلم از خانه زدم بیرون. رفتم به کافه‌ای که دلم نمی‌خواست تا چیزی را که دلم نمی‌خواست، بخورم. یک لیوان قهوه و تکه‌ای کیک. کسی را دیدم که دلم نمی‌خواست بینم و باهم سرهمان میزی نشستیم که نمی‌خواستم و باز از چیزهایی که نمی‌خواستم بشنوم، حرف زد. من هم همان چیزهایی را که دلم نمی‌خواست گفتم. او هم خوشحال شد و تمام آن چیزهایی را که دلم نمی‌خواست سفارش داد و در حین خوردن آن‌ها به چشم‌هایی که نمی‌خواستم، نگاه می‌کردم. می‌ترسیدم از اینکه که همان چیزی که دلم نمی‌خواست اتفاق بیفتد و با همان چشم‌ها زندگی را که نمی‌خواستم، از سر بگیرم. اما من کاری که دلم نمی‌خواست کردم و همه کاسه کوزه‌اش را شکستم.

دیروز روزی بود که دلم نمی‌خواست.

امروز صبح سرساعتی که دلم می خواهد از خواب بیدار می شوم و آن لباسی را که دلم می خواهد می پوشم و با کمال میل از خانه می زنم بیرون. می روم به کافه ای که دلم می خواهد تا چیزی را که دلم می خواهد، بخورم. یک لیوان شیر و کمی نان سوخاری. کسی را می بینم که دلم می خواهد بینم و باهم سر همان میزی می نشینیم که می خواهم و باز از چیزهایی که می خواهم بشنود حرف می زنم. او هم همان چیزهایی را که دلم می خواهد می گوید. من هم خوشحال می شوم و تمام آن چیزهایی را که دلم می خواهد سفارش می دهم و درحین خوردن آن ها به چشم هایی که می خواهم نگاه می کنم. ذوق می کنم از اینکه همان چیزی که دلم می خواهد اتفاق بیفتد و با همان چشم ها زندگی را که می خواهم، به آخر برسانم. اما او کاری که دلم نمی خواهد می کند و همه کاسه کوزه ام را می شکند.

امروز روزی است که دلم نمی خواهد.

## ضمیر اول

یک ربعی گذشته و هی خدا خدا می‌کنم که جفنگیات این مبحث تمام بشود و استاد مکتبی بکند که فلنگ را ببندم و بروم به اصل مطلب برسم. باید سر ساعت ۹ راه می‌افتادم و اگر به موقع نرسم، معنی اش این است که: باد کاشته و توفان درو کرده‌ام. یعنی هیچی به هیچی. به همین آسانی. استاد به بیرون پنجره خیره می‌شود و از غزلی که خوانده دارد حال می‌کند. من هم، غزال رمنده‌ای که از گوشه کلاس خرامان می‌زنم به چاک و:

”ز بعد ما نه غزل نه قصیده می‌ماند“

سه پله یکی و چهار قدم دو تا، می‌رسم به سرخیابان.

”شب ظلمت و بیابان به کجا توان رسیدن“

مگر آنکه شمع رویت به رهم چراغ دارد“

آن همه ساعت‌ها را که یکی یکی بالا می‌انداختم و هر عقربه‌اش هزار چرخ می‌خورد تا بیفتد پایین، بعد از شنیدن صدایش از گوشی تلفن، دو دستی چسبیده‌ام که جم نخورند. چرخ نخورند و عمرم را هدر ندهند. هر لحظه‌اش غنیمت است و بعد از آن دیگر، گذشتن هر لحظه گازی است که به گوشت تنم زده می‌شود و چیزی کم می‌کند از وجودم. وجودی که حرف‌های زیادی دارد. حرف‌هایی که از بس مانده گوشه دل، گنبدیده و فقط توی گوش زباله‌دان بی‌مروت می‌رود.

”به صد حسرت لبی وا کردم اما ناله خندیدم“

نمی‌دانم چندمین باری است که در یک سواری را می‌بندم و در آن یکی را با کله باز می‌کنم، اما به هر صورت سر ساعت ۱۰ رسیدم و روبروی همان رستوران سر پا بند شدم. چشم‌هام همینطور دودو می‌زدند تا از همان اول خیابان که می‌آید، به اندازه طول خیابان از راه رفتنش سیراب بشوم. با نگاهم همه هیكل خیابان و کوچه‌های اطراف را لخت کرده بودم و با مردمکم هر سایه یا حرکتی را با تیر می‌زد، اما هیچکدام به نشانه نمی‌خورد. چند بار خیابان را بالا رفتم و پایین آمدم و بالا رفتم و دوباره روبروی رستوران ایستادم. یک ساندویچی و یک ”نان‌داغ کباب‌داغ“ بالای خیابان بود، اما به نظرم منظورش همینجایی بود که ایستاده‌ام من. یادم

می آید که گفته بود سر تقاطع. پس همینجا را گفته. رو می کنم به شیشه های دودی رستوران و توی آن را با مردمکم زیر و رو می کنم. خالی است روی همه صندلی ها و زیر همه میزها حتا. من زودتر رسیده ام. او هم وقتی بیاید حتما داخل می شود و اگر من هم آن داخل باشم حتما می بینمش.

می روم پشت میزی می نشینم که کنج شمال غربی محوطه لنگر انداخته و به خیابان مثل فانوس دریایی است. آخر این برج دیدبانی بایچ خیابان هم مرز است و او وقتی دارد از سر پیچ به خیابان اصلی پا می گذارد، قبل از اینکه سر در رستوران را ببیند او، من می بینمش.

پیشخدمت فهرست غذا را دارد می آورد که می گویم: منتظر می مونم. از نیمه راه برمی گردد. صندوق دار می گوید: ببر بذار رو میزشون. پیشخدمت نمی آورد. نمی خواهم قبل از اینکه او بیاید چیزی بخورم. اما باید بالاخره طوری خودم را سرگرم کنم. هوا گرم است و نگاهی عرق ریز به سقف می اندازم که هیچ کجای آن کولر نمی بینم و به دیوارها و میزها و پیشخوان و دروزمین و کفشم و دستم و ناخن هام. کاغذی درمی آورم و خودم را باد می زنم. انتظار دارم که پیشخدمت بفهمد که نیاز این مشتری کلافه چیست و هر طور شده هوای خنکی تهیه بکند. روی میز دست می کشم. چهارخانه های سیاه و زرد دارد و می توانم روی آن بازندگی ام قمار کنم.

البته نه مهره‌های شطرنج و نه هیچ چیز دیگر، حتا دستمال یا نمکدان نگذاشته‌اند که با آن ور بروم.

نیم ساعت می‌گذرد. دایم روی صندلی دولا و راست می‌شوم و با هزار من بمیرم و تو بمیری قدم‌هاش را جلو می‌کشم. بیشتر از همه روزهایی که شب کرده‌ام، قدمش را به سر پیچ می‌کشانم، اما قدم آخری که باید از پشت دیوار بیرون بیاید، نمی‌آید. هرچه منتظر می‌شوم نمی‌آید که نمی‌آید. دوباره از سر خیابان شروع می‌کنم و قدمش را به پای دیوار می‌رسانم و باز هرچه منتظر می‌مانم، پایی نمی‌بینم که از ذهنم بیاید بیرون و درِ رستوران را باز کند و بالاخره بیاید کنارم بنشیند. یعنی چطور شده؟ کاری داشته که طول کشیده؟ نکند ایستاده باشد بیرون و نیامده تو؟ از بیرون خوب نمی‌شود داخل را دید زد، ولی شیشه‌ها از تو به بیرون روشنند و پس اگر بیاید، بی‌شک می‌بینمش. البته باریکه دیوار بین دو پنجره ضلع شمالی و شرقی مانع است و اگر کسی پشت آن بایستد، نمی‌بینمش. ولی حواسم جمع بوده که همه کسانی که از پنجره شرقی سروکله شان پیدا می‌شود، از پنجره شمالی هم رد بشوند. تقریباً هیچ کس پشت دیوار نمانده. بعضی‌ها کمی دیرتر از پنجره دومی رد شدند و بعضی‌ها روبروی پنجره شمالی ایستادند و به ساعتشان نگاه کردند. یادم آمد! یکی‌شان از این یکی پنجره رد

نشد. شاید تکیه داده به دیوار و منتظرم است و آن وقت من اینجا درانتظارش له له می‌زنم. اما بالاخره باید به عقلش برسد که یک نگاهی بیندازد به اینجا. یا حداقل به ساعتش نگاه کند و کمی قدم بزند و آن وقت حتما متوجهش می‌شوم. پس زودتر! کمی قدم بزن. با خودت فکر کن. یالا! من نای بلند شدن ندارم. آنقدر کرخت و بی‌حالم که انگار به صندلی دوخته‌اندم. سفت چسبانده شدم. قدم بزن دیگر! اما اینطور فایده ندارد. سعی می‌کنم رفتار کسانی را که از این پنجره به آن پنجره می‌روند، زیر نظر بگیرم. بالاخره که باید یکی‌شان از او ساعت را بپرسد. یا یکی‌شان کمی راهش را کج بکند که نخورد به او یا کسی چپ نگاهش بکند و توی دلش بگوید: امان از دست این آدم‌های بی‌سر و ته که توی خیابان قرار می‌گذارند یا پیرزنی یاد جوانی‌اش بیافتد و بگوید: منتظر بیچاره! او بایستد و کمی با او حرف بزند و بگوید: منتظر بیچاره! بعد بایستد و کمی با او حرف بزند و بگوید: از کی منتظری؟ کجا آشنا شدین؟ می‌خواین باهم ازدواج کنین؟ مبارکه! نمی‌شود که هیچ اتفاقی نیفتد. آن‌ها باید به چیزی که شاید کسی باشد، نگاهی بیندازند. نمی‌شود که اینقدر بی‌اعتنا باشند. متلکی، چیزی بارش بکنند تا مجبور بشود بیاید داخل. الان مردی رد شد. دارد می‌پرسد ساعت چنده! برای من که سولوقون بالای کنده. دِ بیا این ور. نگاهم کن! تک و توک کسانی می‌آیند و نزدیکِ دیوار می‌ایستند. بعد دور

وورشان را نگاه می کنند و بعد دماغشان را به شیشه می چسبانند و بعد کمی به داخل چشم چرانی می کنند و بع بع. بعد دوباره همان راهی را که آمده اند، برمی گردند. انگار وقتشان را از سر راه برداشته اند. دیگر طاقت ندارم. با اراده ای بی نظیر خودم را از صندلی جدا می کنم و می آیم طرفِ پنجره شرقی و به پشت دیوار سرک می کشم. نیست! پشت دیوار خالی است.

پس کجا رفت؟ نکند همه و همه آن آدم ها حق داشتند که نگاه نمی کردند به کسی که شاید اینجا ایستاده بود! برمی گردم سرجام. لابد همه شان هم قرار داشته اند و مطمئنا هیچکدامشان آن کسی نبوده که زیر پایم علف سبز شده به خاطرش. به عقربه ساعت نگاه می کنم. حسابی از خودم جلو زده. این پا و آن پا می کنم و دوباره به بیرون چشم می دوزم. از دهانم بوی حرف های بیات بلند می شود.

چیزی سفارش بدهم! اما اگر بیاید و ببیند که منتظرش نمانده ام، اوقاتش تلخ می شود. تلخی را ولش. روبرویت را بپا! کسی نیامد؟ که لباسش احتمالا مشکمی باشد؟ قدش بلند و...؟

پای کسی آمد روی سنگفرش. پا شو! یالا! بدو بیرون. خود خودشه. که نه! آهکه. این ها که بیشترند! را ستی اگر بیاید، یعنی کسی را هم با خودش



می آورد؟ اوبه خاطر من می آید، چرا کس دیگری را بیاورد که از نظر خودش هم به احتمال صد درصد مزاحم است. تازه! نگفت که کسی را می آورد! پس تنها می آید. حالایاید، تنها یا باها زیاد مهم نیست. مهم این است که دقیقا وقتی عقم دیگر به جایی قد نمی داد، زنگ زد. چقدر در به در دنبالش گشتم. شماره ای. کسی. جایی. هیچ! آب شده بود رفته بود توی زمین. تنها کاری که از دستم برمی آمد، این بود که بنشینم بهش فکر کنم و امواج فکری ام را برایش بفرستم. دغدغه ام این بود که نکند این امواج توی راه بشکند. نکند باران بیاید. نکند به سر کس دیگری بخورد. نکند! نکند! که بالاخره زنگ زد. یعنی شماره کس دیگری را می خواست بگیرد و اشتباهی گرفت شماره من را؟ یعنی نمی خواست با من حرف بزند؟ پس چرا قرار گذاشت؟ نه! او دوستم داشت. خودش می گفت. نکند دروغ بود.

اه. اصلا به خرمگس معرکه لعنت! یک بار هم که شده خوش بین باش تو هم. او دارد می آید. توی راه مانده. این یکی دیگر خودش است. رد خور ندارد. وای! او مد. چه بد پک و پوز شده. واقعا اوست؟ معلوم نیست چه به سر خودش آورده. خاک بر سر غم ایام. آخه بابا! این چه ریخته واسه خودت در اوردی؟ من بمیرم، می ارزه؟ بینم؟ نکنه اتفاقی افتاده! نکنه باید بهت تسلیت بگم؟ گوشش بدهکار نیست. نگاهم نکرد. رفت. یعنی

چه؟ قیافه‌اش مثل قسم حضرت عباسه و بی‌محل رفتنش مثل دُم خروس. کدامش را باور بکنم؟ اصلاً اینجا من هم محلی از اعراب دارم که چیزی را باور کنم یا نکنم؟ شاید رفته آدامس بخرد و برگردد! بد مسب لابلای! ساعت ۳ شد. مرده شور قیافه‌ات را ببرند. حالا می‌خواهی من را قال بگذاری. یک قالی نشانت بدهم که از قولی به قولی نقل بشوی.

بی طاقتی من هم شورش را درآورده. بدبین شدی‌ها. کمی صبر داشته باش. یک بی‌تی بود. زیاد خودت را ناراحت نکن. چه بود؟ ام... حکایت... نکنم... تلخی هجران که آن میوه... آها، کان میوه که از صبر برآمد شگری بود. ممکن نیست که نیاید. کسی از آن طرف خیابان می‌آید این طرف. کاش او باشد. کاش! کاش! کاش...ش! کاش را کاشتند، درنیامد. بگذار بینم. می‌شود او باشد؟ چرا نمی‌شود؟ دارد می‌آید تو؟ یوهو! اما احمقانه است. چون می‌دانم او به این شکل و شمایل نیست. آمده تو. نشسته پشت میزی. لابد باکسی قرار دارد. خدا کند کسی که او منتظرش است، بیاید. دلم برایش می‌سوزد، اگر قال بماند. کاش بیچاره را زیاد منتظر نگذارد. او! خسته شدم! هر کدام از این همه اگر او بود، چه می‌شد؟ این همه گذشتند، یکی‌شان او نشد که نگذرد و بیاید کنارم. نکند ساعت را اشتباه کرده‌ام. از این حواس پرتی‌ها زیاد داشته‌ام. چه کار کنم که ساعت قرار یادم بیاید.

آفتاب باید وسط آسمان باشد که سایه‌ها به جلو افتاده. تا وقتی سایه‌ها به پشت بیفتند، صبر می‌کنم. اگر نیامد، چیزی می‌خورم. به هرسایه‌ای که سرش پیدا می‌شود، می‌خکوب می‌شوم که اگر او بود، پیرم بیرون و سلام گرمی بکنم. اول باید ببینم اشتباه از کدامان بوده. اگر فهمیدم از او بوده، بعد ازش گله می‌کنم. دلت می‌آید؟ نه! گله بی‌گله. این سایه خودش است. بگذار کفش هم بیاید جلو. حالا پا. و تنش. آها. او! نه! اما انگار همه سایه‌ها شبیه همند. شک ندارم که باید منتظرش بمانم. چیزی توی دلم هست که مرا محکوم به انتظار می‌کند. چرا محکوم؟ بگذار لفظ بهتری بکار ببرم. مرا متعمّم به انتظار می‌کند. بله. ”هیچ عاشق سخنِ سخت به معشوق نگفت.“ یکی دیگر هم تنها آن طرف رستوران نشسته. چقدر انتظار توی فضای اینجا پخش شده. نکند روی من هم اثر بگذارد. اما غذایش را دارد سفارش می‌دهد که! پیشخدمت را صدا می‌زنم تا سالادی سفارش بدهم.

- فقط سالاد؟

- منتظرم.

- بله. بله، می‌دونم.

واقعا چرا دیر کرده؟ یعنی چه اتفاقی افتاده؟ نکند مرده! تصادف کرده! نفوس بد نزن! گفت فردا می‌خواهد جایی برود؟ خب چرا فردا؟ می‌گذاشت یک وقت دیگر که درست و حسابی همدیگر را ببینیم. اگر

زنگ بزند خانه، ببیند کسی نیست، می فهمد راه افتاده ام و زودتر خودش را می رساند. تا حالا حتما حرکت کرده. سالادم را می آورد. باید درحین خوردن هوای بیرون را هم داشته باشم. اووه! همه صندلی ها پر شده و صدای خنده و بگومگو پیچیده. نکند درباره من حرف می زنند. به جهنم! به فرض هم بزنند. می خواهند بگویند قال ماندم. وقتی بیاید به همه شان ثابت می شود که آنقدر بی شخصیت نیستم که کسی بکاردم. لابلای کاهو موی زمختی به درازای دو بند انگشت! اصلا حالم را بهم نمی زند. ولی بقیه سالادم را نخورم بهتر است. یکبار دیگر هم که رفته بودم به کافه ای، به نظرم "کافه جهان"، همینطور شد. بی خودی رو در بایستی کردم و بستنی را با موی تویش خوردم. مو را زیر زبانم نگه داشتم و بعد سرفرصت، یواشکی درش آوردم. این بار باید اعتراض کنم. آخر ماها که حشره نیستیم تا توی کثافت بلولیم! این بی انصافی است! شکی ندارم. بهش گفتم: دلم برات تنگ شده. این را گفتم که باهام قرار بگذارد. که حرف هام را بزنم. والا فکر اینکه قرار است بینمش آزارم می دهد. چون وقتی به او فکر می کنم همه روزهایی که بهش فکر می کردم، می آید توی ذهنم و سرم سنگین می شود. نمی توانم آن همه روز را تحمل کنم. می خواستم همه روزها را برایش تعریف کنم که طبق عرف خودمان خلوت بشوم. یعنی دوزاریش

افتاد؟ پس چرا گفت بینیم همدیگر را؟ من که زورش نکردم. فقط پیشنهاد کردم. اصلا کی زورش کرد که منتظرم بگذارد؟ می توانست بگوید: آقا جان! ما دیگه نباید بهم فکر کنیم. ما برای هم ساخته نشدیم. والسلام. اینکه سخت نبود. لابد فکر کرده اگر بکاردم؛ هویجی، خیاری، هندوانه‌ای، چیزی سبز می شود و ملت فایده‌اش را می برند. کسی چه می داند؟

چقدر خیابان شلوغ شده. پرتردد، پرتردید، پرارتداد. چشمم می سوزد. می مالشم. او بالاخره می آید و رک و پوست کنده قال قضیه را می کنم. اما اگر نخواهد بشنود، چه؟ نخواهد بشنود؟ معنی ندارد. باید بشنود. عصبانی نشو! قیافه‌ام را باید آرام نگه دارم. نیز به توضیح نیست. هر کس من را آرام ببیند، می فهمد که محال است زیر پایم علف سبز شود و علاف بشوم.

ساعت از ظهر گذشته؟ لعنتی. سرم را به دستم تکیه می دهم. چشمم را می بندم. به او فکر می کنم: ”من از بچگی دنیا را از سوراخ قفل در تماشا کرده‌ام: دنیا تخم مرغ کوچک زیبا و پری است که در آن هر کس جایی دارد.“

او این جمله را برایم نوشته بود. ولی می خواست تولدم را تبریک بگوید. هیچوقت یادم نمی رود. وقتی بهش گفتم که امروز تولدم نیست، بی اعتنا گفت که چه فرقی دارد؟ هر روزی می تواند تولدت باشد. چه

فیلسوف بزرگی! چشمم را باز می‌کنم. خدایا! روبرویم نشسته. خودش.  
دارد نگاهم می‌کند. باورم... قفسه سینه‌ام درد می‌گیرد از تپش تند قلبم.  
نفسم بالا نمی‌... پروانه‌ای به اندازه خودم همین حالاست که از درونم پیرد  
بیرون. بال بال می‌زنم. می‌لرزم. زبانم بند آمده. دِلامَسَب چیزی بگو. آخر  
ن... نمی‌توانم.

- سلام!

- س. س!

- حالت خوبه؟ تنها نشستی؟

- ای‌هی!

- می‌تونم چند دقیقه بشینم کنارت؟ می‌ای باهم دوست شیم؟

- چ؟

- اسمت چیه؟

- م‌من؟

- خُب. یعنی چطور باید صدات کرد؟

- منو؟

- من اونجا نشسته بودم، دیدم تو هم تنهایی، گفتم حداقل تنهایی مونو با

هم پرکنیم.

- یعنی، یعنی شما اون نیستین؟ نه! من تنها نیستم. مز مزاحم نشو. برو.
- خیلی خُب. بدعشق! مارو باش که دلمون به حالت سوخت. اینگار نوبرشو آوردن. تحفه.

می توانم چیزی سفارش بدهم و وقتی او می آید، اگر غذایم را خورده بودم، دوباره یک چیزی سفارش می دهم.

به پیشخدمت اشاره می کنم که فهرست را بیاورد. می رود آن پشت مشت ها! مرده شور همه شان را ببرند. احمق ها! مرا باش که چه جایی آمدم. فهرست را می آورد. چشمم که به اسم غذاها می افتد، آب از دهانم راه می افتد. تنوع غذاهاشان چه خوب است! اسکلفاوا! می نانوکی! اینها چیست دیگر؟ خیلی وقت است که چلو کباب ندیده ام. کوییده! یه پرس!

- آقا، لطفا!
- بله، بفرمایید!
- یه پرس برگ.
- دیگه منتظر نمی مونید؟
- چرا هنوزم منتظرم. درضمن، یه... یه نیگاهی به سالادتون بندازید.
- بله. یکی دیگه می یارم.
- نه نه! لزومی نداره.
- می یارم.

باید دوباره سالاد بخورم. اگر نخورم فکر می کند از سرم مو کنده ام و انداخته ام توی سالاد تا پولش را ندهم. گوشت تلخی نکن! اشتهایت باز می شود. سالاد را می آورد. و چه زود! اشتها خوب است ها! تازه هر چه می خورم گشنه تر هم می شوم. غذا هم بالاخره رسید. ووی! معده ام آدامسی شده که هی کِش و واکش می شود. ایم... به! یادم بماند مزه غذای اینجا را. گوشتش هم ترد وهم لذیذ. هر لقمه ای که می گذارم توی دهانم، دست معده می آید توی حلقم و لقمه را می قاپد. هر چه تندتر می گذارم توی دهانم، تندتر می قاپد لقمه نجویده جویده جویا را. هه. هه. هه. می خواهم دلی از عزا دریاورم که نگو و نپرس که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند. البته کمی کم نمک است. مزه کاغذ می دهد. باور نمی کنید؟ شما هم می توانید امتحان کنید. این گوی و این میدان. کاغذ روبرویتان است. چرا نمکدان روی میز نگذاشته اند؟ و چقدر تشنه ام! نوشیدنی بی نوشیدنی. سیری کاذب می آورد. خوشم است که بشقاب را بلیسم. اسکی با زبان. بشقاب را که چه عرضم. باید بروم انگشتان آشپز را بلیسم. بلیسم که چه عرضم. بخورم. هه هه هه...



تنها چیزی که اینجا زیادی است، نگاه‌های تند و بیراه این و آن است. بی خیال! این‌ها احمقند. بلند می‌شوم و وسایلم را می‌گذارم، بماند که فکر نکنند خوردم و می‌خواهم بزنم به چاک، بعد می‌روم بیرون.

از این خیابان باید بیاید. بهتر است توی کوچه‌ها را هم نگاه کنم. شاید رستورانی، تقاطعی، چیزی باشد که من ندیده‌ام. توی آن یکی کوچه. این یکی کوچه. کوچه بالایی. اینجا هم رستورانی است. می‌روم سرکی می‌کشم که بینم آنجا هست یا نه! این. آن. آن یکی. نه! هیچکدام. اینجا را نگفته. با عجله برمی‌گردم به همان رستوران. یکدفعه می‌آید، می‌بیند نیستم، می‌گذارد می‌رود! هیچ کجای اینجاها که نیست. یکجا بایستم بهتر است. همان جای قرار به همه جا ترجیح دارد. داخل می‌شوم. عجب صندوق دار بی‌چشم و رویی! نزدیک بود چشمم را از کاسه دریاورد. خوب شد وسایلم را گذاشتم والا تو مونم را می‌کشیدند روی سرم. آدم‌های خوگ صفت رذل. نمی‌فهمند که منتظر بودن من از پول آن‌ها مهمتر است. آه. گذش دیگر درآمده. هر کجا بود باید پیداش می‌شد. صدای زنگ تلفن! پس اینجا تلفن هم دارد! حتما می‌آید، چون اگر نمی‌آمد، شماره اینجا را اگر داشت، زنگ می‌زد و پیشخدمت می‌آمد می‌گفت: منتظر نمانید، و اگر نداشت؛ خب از ۱۸ می‌گرفت. ا. ا. این لبخند جلف برای رستوران‌شان تهوع‌آور است. فکر کردند جا قحط است که من آمده‌ام اینجا.

کورخواندید. می توانستم رستوران کوچه بالایی بروم. اصلا ریخت پیشخدمت با لبخند بدمزگی می آورد. برود مقش را بکشد بالا.

روی صندلی جابجا می شوم و پیشخدمت را صدا می زنم.

- بله. فرمایشی داشتین؟

- لطفاً به چیز برگردوبل.

- واسه خودتون؟

- مگه اینجا جز من کس دیگه‌ای هم هست؟!

- الساعه.

ساعت از ۷ گذشته. گفت ۱۰ می آید؟ خب بله. هنوز ۱۰ نشده. درواقع ساعت ۲۲. تقصیر از خودم است که اینقدر زود آمدم. یا کاش او نمی گفت ۱۰. می گفت ۲۲. راستی! عکسش را از توی کیفم برداشته‌ام. نکند بگوید بینم هنوز داریش یا نه و آن وقت آبرویم برود. خب، یک جورایی بحث را عوض می کنم دیگر. هرچه به ذهنم رسید یادم باشد بگویم. شاید آخرین باری باشد که می بینمش. دلم می خواهد بهش فکر کنم. آن دفعه هم خواستم بهش فکر کنم! چی شد که فکر نکردم. خب حال اوقت دارم بهش فکر کنم. باید حسابی یادش بیفتم تا اشتیاقم بهش صد برابر بشود. چه شکلی بود؟ یعنی می شود که باز هم... عکس العمل من چطوری می شود؟

شاید بایستم و بر و بر نگاهش کنم. اگر خشک و خالی سلام کرد، چه کار کنم؟ من هم یخ نگاهش کنم؟ اگر گرم سلام کرد چه؟ از هیجان داد بکشم و حرف‌های عاشقانه بزنم. یک ترانه ساخته بودم. چی بود؟ همان را برایش می‌خوانم. با صدای بلند. جلوی همه. نکند می‌خواهد با سلام و صلوات بیاورندش. نکند دور از جون خواب دیدم؟ یا یادم رفته و قرار مال روز دیگری بود. ببینم، امروز چند شنبه است؟ چند شنبه باید می‌آمدم سر قرار؟ خواب؟ هر بار اگر هم خواب دیده بودم، این بار دیگری می‌آید. چون بیدار بیدارم. کاش حرفم را پای تلفن زده بودم. بهش می‌گفتم چرا آدم‌ها رک و پوست کنده با هم حرف نمی‌زنند؟ چرا دو دوزه بازی می‌کنند؟ کاش بهش می‌گفتم که دونفر برای این باهمند که می‌خواهند خوشبخت بشوند. مرده شور همه حرف‌ها را ببرند. همه‌اش سطح پایین و کوچه بازاری است. باید روشنفکرانه حرف بزنم. باید اینطور بگویم: "وقتی مردم هنوز کم و بیش جوانند و آهنگهای موسیقی زندگیشان در حال تکوین است، می‌توانند آن را به اتفاق یکدیگر بسازند و مایه‌ها را رد و بدل کنند... اما، وقتی در سن کمال به یکدیگر می‌رسند،..." چرا از سن کمال حرف بزنم. چرا او نمی‌خواهد بیاید. همینطور سر خود. بدون اینکه حتا نظرم را بپرسد. مگه من علف هرزم. او! پاک کن. هین. خجالت بکش. دستمال می‌خواهی؟

بازم غذا آورد. کی غذا خواست؟

ته دلم می‌دانم که هنوز سر قولش هست.

چقدر از پنیر کشی خوشم می‌آید. مخصوصا اگر زیاد ریخته باشند و  
هی کش بیاید. مثل زمان. اوم. نه؟ یک بوی خاصی دارد. شاید به خاطر  
مار کش! به هر حال خوشمزه است.

- پیشخدمت!

- بله. بفرمایید.

- یه پیتزای میگو. مزه‌اش خوبه؟ فهرست غذاها تون خیلی خوب و  
متنوعه. آدم دلش می‌خواد خود- فهرستو بخوره. می‌بخشید! دلش  
می‌خواد همشو امتحان کنه.

بهتر است نوشابه بگیرم. ها! بیخودی شکم پرکن است. راستی گفت

کجا می‌رود؟ اداره؟ نه! منو باش که اصلا نفهمیدم چی گفته.

- خیلی متشکرم. سس هم بیارین.

اما عجب آدمی است! من چرا اینقدر دوستش دارم؟ آخر یعنی

چه؟ چرا احترامش می‌کنم. این دوره دیگر زمان اینطور چیزها نیست. واقعا

چرا؟ این روزها همه طور دیگری همدیگر را دوست دارند. وقتی در کنار

همند با هم عشق‌بازی می‌کنند. وقتی نیستند، با دیگران هستند. اگر هم دلشان تنگ شود، برای همه چیز آدم، جز خود آدم.

- بفرمایید. کجا بذارم؟

- خب بذار سر قبرم. چه می‌دونم!

مزه این هم خوب است. به او هم بگویم همین را سفارش بدهد.

- آقا، سیب زمینی سرخ کرده وام... اسپاگتی.

خوب جایی قرار گذاشته. حتما قبلا خیلی آمده. یعنی باکی؟ ساعت ۱۰ شد. زود بخورم. الان می‌آید می‌بیند و ناراحت می‌شود. بگذار برای او هم سفارش بدهم. اما شاید این را دوست نداشته باشد. شاید ساندویچ یا سوپ را ترجیح بدهد. اصلا هنوز سالاد هم نخورده. حالا که اداره‌ها بسته‌اند. اف! نمی‌شود به او فکر نکنی؟ غذات را بخور. به یک چیز بهتر فکر کن. سوءهاضمه شدم.

شاید فکر می‌کرد نیاز دارم منتظرش بمانم. یکی دارد می‌آید. می‌گذاشت ۲ ساعت دیگر می‌آمد. لازم نبود بیاید اصلا. برود گورش را گم کند همانجایی که بود. اگر هم او نباشد، برایم فرقی نمی‌کند. کاش برایم فرقی داشت. کاش دیوانه بودم و عقل توی کله‌ام نبود. ”مگر دیوانه خواهم شد که... که... خواهم شد که...“ آه. تو هم وقت گیر آوردی. انگار زورم کرده‌اند شعر بخوانم. به من اینجور چیزها نیامده. ولی حیف! چقدر

نسبت به آمدنش بی اعتنا شده‌ام. اگر بیاید، رویم را می‌کنم آن ور. اصلا نگاهش هم نمی‌کنم. قسم می‌خورم. بگذار بیاید به همه‌تان نشان می‌دهم که همین کار را می‌کنم. حرف‌های من به درد او نمی‌خورد که. اصلا آدم‌ها چرا باید از حرف‌های هم خوششان بیاید؟ مگر گوش مفت دارند؟ هر کس می‌خواهد از خودش بگوید. شنیدن دیگران که به حال من افاقه نمی‌کند. لابد من برای او دیگرانم دیگر. بله. من دیگرانم. و اگر هم مرغ خانگی‌ام و اگر هم عاشق بودم، فقط تالاب بوم. از این بیشتر نه!

- متشکرم! اگر ممکنه یه جوجه کباب و یه رست بیف هم... متشکرم!  
هوا چقدر گرم شده. وای! آن هم تو این چله زمستان؟! باید کولر روشن کنند. هوا کثیف و دم کرده. تاریک. همه این‌ها بد است. اگر سرم را بگذارم روی میز، خیلی بد است؟

واع. ایش. ایه. ایه. ایه. خوبی این سیب زمینی این بود که پنیر داشت. والا نمی‌خوردم. بگذار... خیلی از ۱۱ گذشته؟ بگذار چایی بگیرم، یاقهوه؟ در هر صورت این شام آخری است که با او می‌خورم. دیگر محال است باهاش قرار بگذارم.

- هی. پیشخدمت! به اورژانس، زنگ، بزئید.

- دیگه منتظر نمی‌مونید؟

- نخیر! صورت، حساب، لطفا.
- نمی‌دانم قیافه‌ام چطوری شده. قلبم قفل کرده. تا به حال اینطور نشده بود. شاید نفخ باشد. شاید چشمم یک - یا یک × و رنگم عین گچ. سرم را می‌گذارم روی میز. ذهنم زمین پرگسلی شده که گاه به گاه علف‌های هرزی روی آن در می‌آید و زود هم زرد می‌شود.
- او مدن. خودتون می‌تونید برید یا بگیم ازون تختا بیارن؟
- بیان. چقدر، شد؟
- خواهش می‌کنم. قابل نداره. صورت حساب روی میزه.
- هرچی. دارم. همینه. کارت، شناسی، واسه...  
به نظرم دارند می‌برندم و حالا تازه می‌فهمم که گندم درآمد و نباید آن قدر زهرمار می‌کردم. خودش است. توی غذا زهرمار ریخته بودند و مسموم کردند. لعنتی‌ها. فکر کردند منتظر آدم مهمی هستم و لابد یکی مثل ناجی بشریت!
- لامپ کوچکی وسط سقف نصب شده که چیزی کم از تهوع ندارد و آبی. گردش چرخ را زیرم حس می‌کنم و صدایی که می‌چرخد که چرا چنان چرندیات رو چرخ کردی؟

گفتم: چرا؟! او مد. مگه نفهمیدین که، رفتم توی، خیابون. همونجا، دیدمش. می او مد، بهم بگه، نتونسته، بیاد. یه روز، دیگه باز، بهم، زنگ، می زنه.

اگر حالا دوباره بیاید، پیشخدمت بهش می گوید که خیلی منتظرت ماند و فکر نکنم بهش بر بخورد که برگشته ام و اصلا گور پدر بی صاحبش. چرا بر بخورد؟!

- پیش، خدمت! دارم. بالا. می یارم. بالا. واع. یه کاری... ۰



در انتظار تو خاکم به باد رفت

یعنی غبار خاطر ایام هم شدم



## ضمیر دوم

می دانی دنباله ماجرا را نگیری بهتر است. اما چطور می توانی؟ حس کنجکاوی موریا نه‌ای است که همه وجودت را گرفته و دارد می جود. باید از ته و توی قضایا سر در بیاوری و بفهمی که این وسط چه کاره‌ای. حاضری همه زندگیت رابه گرو بگذاری تا بفهمی که بالاخره آخرش چه می شود. همینطور نفهمیده بگذاری بروی کدام گوری! بالاخره قصه که بی آخر عاقبت نمی شود. اگر فهمیدی که فبها و اگر نه. . آن وقت نصف عمرت بر فنا. مسئله کاملا جدی است و به هیچ وجه شوخی بردار نیست. برای همین وقتی جریان قتل دیروز را فهمیدی، یاد خوابی افتادی که از دهانم پریده بود. انگار در بیداری باشد. چه فرقی دارد؟ هرچند هر بار که از خواب می پریدم دوباره به خواب می رفتم و بعد خیال می کردم که این دفعه را دیگر بیدارم، اما برای تو فرق نمی کند. دیگر به خواب‌هام عادت کرده‌ای. همیشه تعبیر شده. اما این

بار نمی دانی دیگر کجای خوابم هستی. مدام می گویی که باید ته و توی قضیه را دریاوری، اما نمی دانی کدام قضیه و این بدترین درد توست. آخر یکی نیست بگویند که این قضیه از کجا آب می خورد و این همه تقلا برای چیست؟

کم بیش چیزهایی به ذهنت می آید که تا می آیی بفهمی، از ذهنت می رود. وقتی آگهی ام رادر روزنامه می بینی، چیزی روی دوشت سنگینی می کند. آنقدر سنگین می شوی که حس می کنی سنگی آسمانی هستی که همین حالاست از مدارت خارج بشوی و به جرم دیگری بخوری و چند تکه بشوی همراه با انفجارهای پی در پی.

همینطور نشسته ای و به من فکر می کنی. اول داستان گفته بودم که خواب دیده ام دارم می میرم و لای قصه ای گم می شوم و تو هیچ توجهی به من نمی کنی و چه جور بگویم، نفس هایم را که ته می کشیده، نمی شنیدی. البته کنارم نشسته بودی و داشتی لابلائی کتابها دنبالم می گشتی و به این فکر می کردی که کجای این قصه ها هستم. واقعا تقصیر از خودت بوده. آخر هم با قصه ام مردم و تو آن را نفهمیدی. حتما کسی از وسط قصه پریده بیرون و من را کشته یا کسی کتابم را با آب شسته یا من افتاده ام توی قصه دیگری. اصلا سر در نمی آوری که چطور

شد. حالا هم آنقدر احساس خستگی می کنی که ترجیح می دهی بخوابی و دیگر به هیچ چیز فکر نکنی. حتا به آسمان که سنگی است روی دوش زمین، و زمینی که مثل تو سنگ آسیاب خودش است.

چقدر سرت درد گرفته! حس می کنی خیلی بزرگ شده. اندازه همان سنگ و دایم دور خودش می چرخد. هر بار خواستی چند قدم بروی جلو، سرت مثل فکری که سنگ شده باشد، روی دوش سنگینی کرده و شده باری که نه بشود انداختش و نه بشود بردش. شاید بشود همه فکرها را زیر پا بگذاری و کس دیگری بشوی! تو همان فکرها نیستی و اگر هم باشی خب چه عیبی دارد، خودت را زیر پا می گذاری. باید بروی توی همان قصه ها و بفهمی که من با کدام قصه ها مرده ام و قاتلم کیست. همچوقت باور نمی کردی که در خواب هام دست و پا بزنم و منتظر دستی باشم که مرا از آن قصه ها بکشد بیرون. البته حالا کار از کار گذشته و تنها کاری که از عهده ات برمی آید فهمیدن سرنوشتم است. کتابم هنوز کنار تختم افتاده و بازش می کنی. چشمت سفیدی می رود. چند بار پلک می زنی. شاید ضعف وجودت را گرفته. می روی چند حبه قند برمی داری و با آب حل می کنی. برای انجام هر کاری باید نیرو داشت. حالت بهتر می شود و دوباره می آیی سر

ضمیر چهارم شخص مفرد

-----  
۳۴

کتاب. هنوز چشمت سفیدی... اما نه، برگه سفید سفید شده. شاید این  
صفحه‌ها را جا انداخته‌ام.

ہیں = تو = اور = ...

-----

۳۵

ورق می‌زنی. من اصلا زندگی نکرده‌ام. اما مطمئنی که قبلا چیزهایی نوشته شده بود. بالاخره که گذشته‌ای داشته‌ام. یعنی به همین سادگی همه چیز از بین می‌رود؟ یا شاید باید دوباره نوشته بشود یا قصه دیگری جایش را بگیرد. اما من چه می‌شوم؟ همه چیز به مرور زمان رنگ باخته و فراموش شده یا باران آمده و همه را شسته. نمی‌دانی. شاید آنقدر گاو پیشانی سفیدی بودم که قربانی شدم. یعنی چه؟ کاش حداقل یک خط،



یک کلمه مانده بود. خب لابد من هم برای خودم نقش‌هایی داشته‌ام و با آن‌ها کلنجار می‌رفته‌ام. درست است که حالا دیگر نیست، اما قبلا که بوده. پس گذشته هیچ اعتباری ندارد؟ و کس دیگری باید نقشم را بازی کند؟! خب، اینکه کاری ندارد. تو بازی می‌کنی. اما من چه نقشی داشته‌ام؟ نمی‌دانی. چطور نمی‌دانی؟ یعنی از بر بودم؟ چطور می‌خواهی بازی کنی؟ عجب گرفتاری شدی‌ها. شاید بازیگر نقش بدل بودم. هیچوقت نپرسیده بودی. حیف! اگر می‌دانستی که می‌میرم‌ها... حتا یادت نمی‌آید که وقتی مردم، دستم توی دستت بود یا نه! خدا حافظی که نکردم. شاید دلم می‌خواست برگردم؟ پس با این حساب برمی‌گردم. باید کتابم را بخوانی. ممکن است چیزی مانده باشد. باید از ته و توی قضیه سردر بیاوری.

اما واقعا کجا هستی؟ سرت دارد گیج می‌رود. نکنند در خوابم گم شده باشی!

داری از کنار جوب رد می‌شوی. صدایی می‌شنوی که ترا می‌خکوب می‌کند. این صدا را قبلا شنیده‌ای. برمی‌گردی و می‌بینی کسی کنار مغازه‌ای ایستاده و از نگاهش می‌فهمی که منتظر کسی مانده که هیچوقت نیامده.

هی! کسی منتظر تو نیست؟ ممکن است او را بشناسی و به او وعده ملاقات داده باشی. خب امتحان کن. به امتحانش می‌ارزد.

می‌آیی جلو و سلام می‌دهی. می‌گویی چرا ایستاده‌ام اینجا و داد می‌کشم. مگر حراجی راه انداخته‌ام؟ کتاب کهنه‌ای با جلد پارچه‌ای و سبزی‌شیمی تیره توی دست‌هام گرفته‌ام که نشانت می‌دهم. می‌گویم این را از من می‌خری؟ می‌پرسی که چرا توی همین مغازه نمی‌گذارم تا برایم بفروشدش. می‌گویم می‌خواهم زودتر بفروشمش. می‌خواهم مطمئن بشوم که مشتری می‌بردش.

کتاب را می‌گیری دستت و شروع می‌کنی به ورق زدن. کاغذش گاهی و خشن است. روی جلدش را نگاه می‌کنی، خط عجیبی رویش زرکوبی شده که نمی‌دانی مال چه دوره‌ای است. حالم را می‌پرسی و شروع می‌کنی به خوش و بش کردن. می‌پرسم: پس کتاب چی شد؟ می‌خریش یا نه؟ بخرش. اصلاً مفت بپوش. خواهش می‌کنم! دوباره نگاهی به جلد کتاب می‌کنی و می‌گویی به یک شرط. به تو راستش را بگویم که چرا می‌خواهم بدهم برود. چیزی شبیه تیرک چراغ می‌آید توی گلویم. نمی‌توانم چیزی بگویم. فقط آن را ببر. اصلاً مال خودت. می‌پرسی چاپ چه سالی است؟ افسس نباشد. پکر می‌شوم و می‌گویم:

آن‌ها عروسی راه انداخته‌اند. نمی‌خواهم بروم. لابد من دامادم. کی گفته من دامادم؟ همه چیز را می‌خواهم به هم بزنم. اصلا نمی‌دانم چرا وقتی عروسی در کار نیست، من باید داماد باشم.

از حرفم سردر نمی‌آوری. شاید دیوانه باشم. به ذهنم می‌آید که تو می‌گویی: خب! بعدش؟

تو کتاب را می‌گذاری توی کیفیت و می‌گویی سلام برسانم. می‌آیم دنبالت. می‌روی توی سینما. ردیف آخر می‌نشینی و پاروی پا می‌اندازی. من هم می‌آیم کنارت و سرم را به کمر صندلی تکیه می‌دهم. فیلم شروع می‌شود. می‌گویی پس چرا نرفتم عروسی؟ می‌گویم حالا دیگر "زاماتره" نیستم. هر دو خوابمان می‌برد. دو نفر از وسط فیلم می‌آیند داخل و بالای سرمان می‌ایستند که یکی شان باز منم. کفشت را از پات درمی‌آورم و پای خودم می‌کنم. انگشت شستم می‌زند بیرون و می‌بینم که کفش دارد دهن دره می‌کند. آن را به گوشه‌ای پرت می‌کنم و کتاب کهنه را برمی‌دارم و شروع می‌کنم به دویدن. حالانندو، کی بدو! مثل صاعقه می‌زنم به کوچه پس کوچه‌ها و با یک چشم به هم زدن دیگر نیستم. وارد دالانی می‌شوم و بعد در را باز می‌کنم. صدای شادی و خنده توی راهرو پیچیده و لحظه به لحظه بیشتر اوج می‌گیرد. داخل می‌شوم. ضرب آهنگ تند است و همه خودشان را زیگزاگ تکان می‌دهند. همه جا چراغانی است و تا داخل

می شوم صدای کل زدن بلند می شود. روی سرم نقل می ریزند و دایم دستم را می گیرند و تکان می دهند. می روم روی صندلی ای که بهم می گویند، می نشینم و بعد متوجه می شوم که انگار لباسم اصلا مناسب نیست، چون این و آن دایم سر تا پایم را نگاه می کنند و پقی می زنند زیر خنده. پاهایم را به هم گره می زنم و زیر صندلی می برم تا کسی کفش های کهنه ام را نبیند. دلم می خواهد کسی یک دست کت و شلوار برایم بیاورد و بشوم همان چیزی که باید، باشم. یعنی همان چیزی که آن ها می خواهند. می بینم کتاب هنوز توی دستم است. توی دلم غوغا می شود. حالا آبرویم می رود. دارم باخودم عروسی می کنم لابد. همه اش زیر سر همین نوشته هاست. عذرخواهی می کنم و به بهانه دستشویی از خانه می زنم بیرون. دوباره ترا می بینم. آمده ای در خانه مان و کتابت را می خواهی. می گویم بیا از شرش خلاصم کن و می دهم دستت. اما دستم دوباره آن را از دستت می قاپد. نمی دانم چرا اینطور می شود. می گویم باور کن دستت نینداخته ام. اما نمی دانم چرا اینطور... می گویی بیا بی هوا لای کتاب را باز کنیم و آن نوشته به هر کدامان مربوط تر بود، کتاب مال او. انگشت لای صفحه ها می کنی و آن را باز می کنی تا بخوانم:

”هر زمان کامست آمدن خره کیان شما را، نخوست باید  
نماییدن، چیری و توانایی و خویشتن ورج را، چه اگر کام  
انجام باشید، ایدون شوید که از شما فرخ تر اندر گیهان  
کس نبوذ.“

تو کتاب را از دستم می کشی و شروع می کنی به دویدن. من راحت  
می شوم، اما پاهایم دنبالت می دوند. به تو می رسم که ایستاده ای و منتظرم  
هستی. می گویم: کمکم کن. ترا به خدا جایی برو که نتوانم بیایم دنبالت.  
مرا توی استخری که لجن زاری است و اگر درست یادم باشد می گفتند  
خیلی خطرناک است و هر که در آن پریده، مرده؛ پرت می کنی. شنا بلد  
نیستم و دست و پا می زنم. هرچه بیشتر دست و پا می زنم، بیشتر فرو می روم.  
کسی می آید کنار و می پرسد: عمق این استخر چقدر است؟ می گویی:  
چه می دانم! من که تا حالا در آن نپریده ام تا عمقش را بفهمم. دیگر  
نمی توانم نفسم را نگه دارم و آب قلپ قلپ از گلویم پایین می رود. با آب  
یکی می شوم و فرو می روم در اعماق. میله ای در کناره ای از اعماق هست  
که دستم به آن می رسد و آن را سفت می چسبم. توی دلم می گویم که  
وقتی مُردم، دستم را ول می کنم تا با شکم باد کرده بروم روی آب. آن  
وقت دیگر کسی به من صدمه ای نمی زند. چند بار توی ذهنم جسد باد

کرده‌ام می‌آید روی آب، ولی هنوز با خودم حرف می‌زنم. پس هنوز زنده‌ام. می‌گویم که خودم را می‌کشم، ولی نمی‌گذارم آن‌ها من را بکشند. از خواب می‌پری.

وای! سرت خیلی سنگین شده. کجا بودی؟ خوابی؟ که... تا به حال چند بار همین خواب را دیده‌ای یا زمان به عقب برگشته و آن روز اول که این خواب را دیده‌ای، دارد تکرار می‌شود. یک لیوان آب، آب می‌خواهی. گلویت چوب خشک شده. چه اتفاقی افتاد؟!

مطمئنی که خواب می‌دید؟ من زنده بودم؟ چطور؟ کتاب... شاید نوشته‌های کتاب هم برگشته باشد. کتاب دیگر مال توست. بازش می‌کنی. با خط مشکی نوشته، صفحه اول را نمی‌خوانی، در واقع می‌بلعی. همینطور ورق می‌زنی. اینکه فوب و فوانا است! اما دو بیت، آخر صفحه هست که کلمه‌هاش در هم فروخته‌اند، پس می‌توانی پیدایشی چیست لغتی توانی بفوانی این بیهوش است؟ بی‌شکرتش باقی است که صفحه‌هاش را نقل فوانا بود. فب آباچه نوشته بود؟ چرا هیچ چیز نیست؟ برمی‌گری به سه ورق اول همه کلمه‌ها به هم قلاب شده‌اند. تندر ورق می‌زنی. نفست بند می‌آید، کبریه ات می‌گیرد. کنگر فواب باشی؟ باید بفوانی، والا حالا



ی. کاش کسی بود که این‌ها را برایت می‌خواند. مرا تصور می‌کنی. می‌گویی: "کمکم کن. کمک! برایم بتوان. خطوط رادر هم می‌بینم." تند تند ورق می‌زنی. **نفست بند می‌آید** گریه ات می‌گیرد. تکند فواب باشی؟ باید بتوانی، والا حالا بیدار می‌شوی و هیچ چیز نفهمیده ای. کاش کسی بود که این‌ها را برایت می‌خواند. مرا تصور می‌کنی. می‌گویی: "کمکم کن. کمک! برایم بتوان. خطوط رادر هم می‌بینم." تند تند ورق می‌زنی. **نفست بند می‌آید** گریه ات می‌گیرد. تکند فواب باشی؟ باید بتوانی، والا حالا بیدار می‌شوی و هیچ چیز نفهمیده ای. کاش کسی بود که این‌ها را برایت می‌خواند. مرا تصور می‌کنی. می‌گویی: "کمکم کن. کمک! برایم بتوان. خطوط رادر هم می‌بینم."

گریه‌ات می‌گیرد. نکند خواب باشی؟ باید بخوان، والا حالا بیدار می‌شوی و هیچ چیز نفهمیده‌ای. کاش کسی بود که این‌ها را برات می‌خواند. من را تصور می‌کنی. می‌گویی: "کمکم کن. کمک! برایم بخوان. خطوط رادر هم می‌بینم." آخر چطور نمی‌توانی بخوانی. خیلی خواناست. من همه را خوانده بودم.

صفحه‌ها را نگاه می‌کنی. خطوط دارند ارغوانی می‌شوند. بغض کرده ای. داری خفه می‌شوی. به صفحه‌ای می‌رسی که به نظرت می‌آید نموداری کشیده شده و اسم‌هایی زیر میله‌های نمودار ردیف شده. می‌توانی بخوانی.



هین = تو = او = ...

۴۵

...	ما	او	تو	من

این ها چیست؟ شاید به نظرت آمده. خطوط نمودار حرکت می کنند و درهم می شکنند. می گویی: این کتاب کیه؟ مطمئنی مال منه؟ تو خوانده بودی؟ خلاصه اش را بگو. زود باش. الان بیدار می شوم. بگو! هیچ یادم نمی آید. من نیستم. هیچوقت هم نبوده ام. سرت را زیر لحاف می بری و اتاق از صدای هق هقت می لرزد. باید فراموشم کنی. نیستم. نبوده ام. صدای خنده هایی می شنوی. می گویند: دستشو. آ... بین بین. هه هه هه، دماغشو!

تلویزیون روشن است و دارند فیلمی می بینند. آهسته سرت را از زیر لحاف بیرون می آوری و همه نشسته اند و تخمه می شکنند. تو جلوی تلویزیون خواب بودی؟! با این همه سر و صدا؟! می نشینی تا با آن ها فیلم ببینی. خدا را شکر که همه را خواب دیده بودی. تصاویر و صداها ی بازیگر روی تو اثر می گذارد و همه را از دهان خودت می شنوی. او بلند می شود. تو بلند می شوی. زمین می خورد. زمین می خوری. می خندد. می خندی. دست هاش... و دماغش دراز می شود. به دماغت دست

می زنی. دراز است. دست هات خونی. به دور و ورت نگاه می کنی. همه خوابند. بیدار شوید! چرا همه با هم خواب یا بیدار نباشیم؟ می خوابی. بیدار می شونند. می روی سراغ همان کتاب. پوسیده و تار عنکبوت کاغذهاش را به هم چسبانده. می آیی ورق بزنی، کاغذ به دستت می چسبد و کتکش می آید.

سعی می کنی خودت را از خواب بیدار کنی. پا به زمین می کوبی. به صورتت سیلی می زنی. فایده ای ندارد. باید چشم هات را باز کنی. باز می کنی با دو انگشت، اما دوباره بسته می شود. گرمای شدیدی زیر پوستت حس می کنی. از جات بلند می شوی، اما می بینی که هنوز دراز کشیده ای. لحاف را از رویت کنار می زنی، اما می بینی که این کار را هم نکرده ای. پاهایت حس ندارند. چشم هات بازست! شاید خواب نبودی اصلاً. برای آزمایش می بندی. می بینی داری

فرو

می روی.

فورا باز می کنی. اما جایی را نمی بینی. پس هنوز خوابی.

- اگر خوابم بیدارم کنید. شما را به خدا، بیدارم کنید. نمی خواهم...  
کمک...

دست می‌لرزد. آه! کجا بودی؟ وقتی در کنارت نفس‌هایم به شماره افتاده بود، اصلاً من را دیدی. شاید هم در خواب‌هام آنقدر دنبالت گشتم که گم شدم. واقعا گم شدم، چون حتا عکس‌هام سفید شده. آنجا هم دیگر نیستم. اما تو که کنارم بودی، هنوز هم هستی. در مدرسه همه ترا به اسم من صدا می‌زنند. پس هنوز هستی. به تنت دست می‌کشی. آره! اما... اسمت چه بود؟... لابد همان اسم من. هنوز سرت درد می‌کند. چقدر خوابت گرفته باز. سر در نمی‌آوری! اینجا جای دیگری... تو سر کلاس نشسته‌ای. اصلاً یادت نمی‌آید این بچه‌ها را. یعنی تو با این‌ها هم‌کلاسی بودی؟ نکند قاتی کرده‌ای. نکند خودت نباشی. تو که مدرسه را تمام کرده بودی. چرا دوباره... نه! هیچوقت از اینجا خوشت نمی‌آمده. مدرسه! از هرچه درس و مدرسه است بدت می‌آید. مرده‌شور این بچه‌ها را ببرند. همیشه اذیتت می‌کنند. یادت آمد. او را می‌شناسی. همیشه مسخره‌ات می‌کرد. آن یکی را هم. وای!.. زنگ خورد. کلاس شروع شد. کاش هیچوقت شروع نمی‌شد. کاش زودتر تمام شود. نقص تکلیف داری. برو گوشه کلاس و ایسا. نه! مریض بودم. خودم به آقا می‌گم. برو گوشه کلاس گفتم. اگه نری می‌کشم می‌برمت. ولم کن. حالم خوش نبود.

گوشه کلاس روی یک پا کنار تخته ایستاده‌ای. اشک توی چشم‌هات  
غلغله کرده. لعنتی! تو... باز تو... اینبار دیگه چرا؟ باز نقص تکلیف؟  
اخراجی. از کلاس من برو بیرون.

همه‌شان دروغ می‌گویند... دروغ!

سر کلاس که نشسته بودی به بغل دستی‌ات گفתי که دروغ می‌گویند.  
گفתי که گم شده‌ای. او هم دست توی کیفش کرد و گفت: این آینه تو  
نیست؟ بازم گم کرده بودیش؟

او دست می‌انداخت. نمی‌دانستی باید باورش کنی یا نه. تو که  
هیچوقت آینه‌ای نداشته‌ای. اصلاً به چه درد می‌خورد؟ کاش ازش گرفته  
بودی و امتحانش می‌کردی. از بس احمقی! باید تجربه کرد همه چیز را.  
نباید هیچ چیزی را پس زد. همیشه چیزهای تازه با تجربه‌های تازه می‌آید.

دم در کلاس ایستاده‌ای که او هم می‌آید بیرون. آینه را می‌دهد دست.  
از او فاصله می‌گیری تا تنهایی به آینه نگاه کنی. شاید همان چیزی باشد که  
دنبالش می‌گردی. تا می‌آیی دستت را بیاوری بالا و آینه را نگاه کنی،  
می‌بینی باز دنبالت می‌آید و شروع می‌کند به حرف زدن. آنچنان قیافه  
فیلسوفانه‌ای به خودش گرفته که به نظرت می‌رسد همه چیزی را درباره‌ات

می داند. می گویی: کجام من؟ چه اتفاقی افتاده؟ به فکر فرو می رود.  
انگشت سبابه را به چانه اش می گذارد و بعد بشکنی می زند و می گوید:

”می خوای بدونی؟ بیا دنبالم.“

او کیست؟ شاید همان کسی که من دوستش بودم. اما خیلی پرچانه است که. تازه، دوست من مگر زنده است. پس چرا... نکند جیت را بزند. آه. چه دندان های زرد و پوسیده ای. دهانش بوی زندگی گذشته اش، بوی عفونت می دهد. یا شاید از بس ستاره ها را جویده، دندان هایش شکسته. مثل شب؟ نکند ستاره ترا هم بجود. او با این سن و سالش... راستی، او که بچه بود، چطور یکدفعه... نگاهی به خودت می اندازی. دیگر بچه نیستی. دارد یادت می آید. آن وقت ها هم که از همین کوچه ها رد می شدی، همیشه گم می شدی و ترس برت می داشت.

آ... درست است. حالا هم راهت را کج کن تا گم شوی. هم از شر او خلاص می شوی و هم خاطراتت را به یاد می آوری. توی کوچه ای می پیچی. هنوز دنبالت می آید. دارد لبخند می زند. می بینی دستت را سفت گرفته و همینطور حرف می زند. از حرف هاش سر در نمی آوری. او چرا گم نمی شود؟ می گویش که: چرا گم نمی شوی. دست از سرم بردار. چرا دنبالم می آیی. برو پی کارت. ازت بدم می آید. ولم کن. بگذار تنها باشم.  
گم شو!

با نیشخندی بوی دهانش را توی صورتت پخش می‌کند: مگه گم نشدی. خب باید پیدات کنم.

نمی‌دانی چرا به طرف کوچه بالایی می‌روی. من از آنجا می‌ترسیدم. می‌دانی اگر پایت به آنجا برسد، حتما اتفاقی می‌افتد. از ته کوچه، ساختمان عظیمی پیدا است که به سیاهی می‌زند. تصمیم گرفته‌ای که دنبالش بروی. سر نخ همانجاست. خودش است. به انتهای کوچه می‌رسی. ساختمان در ندارد!

می‌گوید: باید قلاب بگیریم و از یکی از پنجره‌ها بریم تو.

می‌گویی: طناب داری یا چیزی که بشود یکی دیگری را بکشد بالا؟

می‌گوید: تو قلاب بگیر، کاریت نباشه.

انگشت‌ها را درهم فرو می‌بری و او یک پایش و بعد آن یکی پایش را می‌گذارد کف دست‌ها. بعد می‌پرد روی دیوار کنار ساختمان و پایش را توی خشت‌ها گیر می‌دهد و راست دیوار سیاه را بالا می‌رود.

می‌گویی: پس من چی؟ کی برای من قلاب بگیره؟

او همینطور بالا می‌رود و به تو اعتنا نمی‌کند. بالا و پایین می‌پری. فریاد

می‌زنی:

- طناب! یک طناب گیر بیار. منو هم ببر. چطور پیام؟ بگو. تنهام نزار. دستمو بگیر. گوش بده! کمکم کن. کمک. کم..

ها. کجا هستی؟ یادت آمد. آینه! توی جیبت بود. جیبت رازد؟ احمق!  
تو من را مثل گذشته‌ها پس زدی. اما قصه من تمام نشد. باید ادامه  
می‌دادم و به آخر می‌رساندمش. حالا نویت توست. تو گذشته‌ای. حالی  
آینده‌ای. باید سرنخی پیدا کنی. ببینم! چطور شد؟ وقتی گم شدی بزرگ  
شدی؟ یا قبلش؟! چه خواب وحشتناکی بود ها. چرا برایش قلاب گرفتی؟  
چرا به حرف هاش گوش دادی؟ گوش دادی؟ چی می‌گفت؟ اصلا گوش  
ندادی، چون یک ریز حرف می‌زد. اصلا چرا دنبالش رفتی؟ چرا مکث  
نکردی تا بیفتند جلو و بعد بیچند توی کوچه‌ای که... راستی! توی کوچه  
چه خبر بود؟ آها! گفت جای امنی است. او رفت؟ باید گمت می‌کرد. اما  
اگر او نبود، چه کسی برایت قلاب می‌گرفت؟ وقتی هم بود قلاب نگرفت  
که. آه! نگاه کن! اینجا همان جای اول است. این کوچه‌ها همه‌شان تو در  
تویند. همه‌شان به هم بستگی دارند. پس این‌ها همه به هم می‌رسند و از زهر  
کوچه‌ای که برویم به هم می‌رسیم. چه بد! اینطور حوصله آدم سر می‌رود.  
باید از خواب بیرونش می‌کردی، تا تنها باشی و از زهر کوچه‌ای که می‌رفتی  
به خودت می‌رسیدی. یا حداقل می‌رفتی جایی که اینطور نباشد. گفت، تو  
کوچه بالایی ساختمانی هست که...

- آها! همین را گفت. خودش است. حالا توی عمارتی و اینجا...
- ببخشید آقا! یک اتاق می‌خواستم؟ چی؟ اسمم؟ خب... یادم نیست. نه نه! اهمیتی نداره. یک خط فاصله بگذارید- یا چند نقطه....
- درضمن، کلید اتاق لطفا! همینه؟ خیلی خب، متشکرم آقا.
- چرا این اتاق‌ها را مثل بیسکویت اینطور کنار هم چیده‌اند. روی همه درها نوشته ورود! پس درهای خروجی چه؟ نکنند کلکی توی کار باشد! چه کلکی؟ مگر تو نمی‌خواستی از قضایا سر دریاوری؟ این گوی و این میدان. برو که رفتی. این کلید مال کدام در است؟ خب، امتحان کن. چرا نمی‌چرخد؟ آها! باز شد.
- ا... معذرت می‌خوام آقا! این جا اتاق من و این کلیدی است که در را باز کرده. شما اشتباهی اومدید. حالا ایرادی نداره. کمی مهمان من باشید. اما بهتره اتاق خودتان رو پیدا کنید.
- مثل اینکه تازه واردی. ها؟ این کلیدا همشون همینطورن. هر دری رو که می‌خواستی می‌تونستی باهاش واکنی. حالا بفرما بشین. کار بخصوصی داشتی؟
- بخصوص؟ از تو چرا می‌پرسد؟
- ا... من که نمی‌دانم. خب، خب خودتون بگید.



- فکر نکنم مال این طرفا باشی. من پیکر تراشم. بیا جلوتر کارامو نشونت بدم. این سری کارای کلاژ منه. ها! چطورن؟

جلل خالق. این ها چقدر واقعی اند. خودش ساخته یا که... راستی! گفت کلاژ؟ یعنی کلاژ دست و پای آدم ها با گچ و سیمان؟ عجب کاری! این ها را چطور گیر آورده؟ مثلاً این را که... چقدر شبیه

صورت من... عین خودش است. اما دست هام ظریف بود که. زیر چشم چیم هم جای زخم چاقو نداشتم. چطور عوضش کرد؟ خودم گفتم؟ چشم هام. نگاهم نگران بود. شما عوضش کردید؟ خیلی سعی کردم. نتوانستم.

- شاید. و تو؟ تو هم نگران به نظر می رسی. چشم هات قدیمی اند. می شه یه کاریش کرد. با چیزایی که دارم جور درمیاد. یک جفت چشم هست که تو هیچ کاسه ای جا نگرفته. بین می خوایشون؟ چشمای خودت خیلی داغونن. تا حالا چطور زندگی کردی؟ بیا بشین بینم. یه قهوه می خوری؟ درضمن، یه چیزایی با هم رد و بدل می کنیم. چطوره؟ با خامه می خوری یا ساده؟

نه! تو هیچ چیز نمی خوای. اصلاً قهوه دوست نداری. می بینی که مزاجت با قهوه نمی سازه. با چیزای دیگه هم همینطور. اصلاً هم نگران نیستی. قبلاً برای چی خودتو عوض کردی؟ تا نگاهت عوض بشه.

خواستی همه چیز بهتر بشه. دیدی که همون آش شد و همون کاسه. فایده نداره. واقعیت چیز دیگه‌ایه. گفت چی چی رد و بدل کنیم. چشم! گور پدرش. نخواستیم آقا. مگه زوره! ... چه رویی داره! مواظب باش. می‌خواد بهت حمله کنه. انگار باز اشتباهی اومدی. گم شدی. حتا توی امن‌ترین جایی که می‌گفتند... هر جا بری آسمون همین رنگه و همین آدم‌ها و همین حرف‌ها. وقتی همه چیز همین باشه دیگه لازم نکرده هیچ چیز... آهای! بگو از عینکش خواهش کنه اینقدر تکون نخوره، خودشم تکون نخوره که بزنی به چاک. در؟ دستگیره در کجاست؟ نشونم بده. راه خروجی رو. نگاهم تازه است. نمی‌خوام عوض بشه. قهوه نمی‌خوام. بدادم برسید. ولم کن. کمک... تورو خدا ولم... عوضی... کم

چقدر سرت درد می‌کند. یعنی چشم‌هات را از کاسه درآورده؟ چه مرگت شده پس؟ خوابی یا بیدار؟ هنوز سالمی؟ به خیر گذشت. چطور شد که در رفتی؟ نفهمیدی. آخرش را خوب نفهمیدی. شاید باید برگردی. به حرفش؟ آخر حرف بدی هم نزد که. می‌خواست نگاهت را عوض کند. چرا از کوره در رفتی؟ اگر نگاهت عوض می‌شد... وای... آن وقت همه چیز چه کیفی می‌داد. می‌رفتی سراغ همان دختره. با هم زندگی می‌کردید. یک زندگی مشترک. می‌شدید یک زوج خوشبخت و همه چشمتان

می‌زدند. بعد باید اسفند دود می‌کردید و دورِ سرتان می‌چرخانید. سه بار و اینطور همیشه خودتان را تکرار می‌کردید. مثل مرغ و خروس می‌کپیدید توی لانه‌تان. آه... لابد او صبح‌ها آن قدر قدقد می‌کرد که از خواب می‌پریدی و می‌دیدی زیر شکمش پراست از تخم‌های بزرگ. بعد هم دستی می‌آمد و همه‌شان را برمی‌داشت. حماقت است. همه این‌ها برای چیست؟ نمی‌شود به این جور چیزها تکیه کرد. فقط دیوار. باید به دیوار تکیه کرد. همان دیوار عظیمی که شب‌ها پر می‌شود از شب‌های رقصانی که از هجوم نور همه آن سیاهی‌ها غیب می‌شوند و بار شدن نور دوباره شب‌ها روی آن دیوار می‌رقصند و بزرگ می‌شوند. با خواب‌های من بزرگ می‌شوند و دم‌دمای صبح، پیر.

چقدر پیر شدی. آینه! آینه‌ات کو؟ باز گمش کردی؟ کدام آینه؟ وای! سرم رفت. تمام روز را هذیان می‌گویی و شب‌ها بین خواب و بیداری دست و پا می‌زنی. دیگر دستت به جایی بند نیست. چقدر هم عادت کرده‌ای به بند نشدن و گذشتن. از همه چیز گذشتن. حالا دیگر همه، گذشته‌هایی‌اند که پا روی روزها گذاشته‌اند و رفته‌اند. همه می‌روند. تو هم می‌روی و آینده‌ای را می‌بینی که دارد با شتاب می‌آید. شاید هم زیرپاهاش له شوی و از تو بگذرد. باید هم از او بگذری. چه بگذری، چه نگذری و او بگذرد، نتیجه این است که همه چیز می‌گذرد. اما هنوز نگذشته‌ای. هنوز

تمام نشده‌ای. من گذشتم. با زندگیم مثل تیل‌ای که آخرش هم نمی‌دانم چه شد، بازی کردم و بعدش هم گم کردم. حالا هم دستم از همه جا کوتاه. چیزهایی دارد یادت می‌آید. تو هم مثل همان تیل‌ه در جایی گم شدی. بعد به اتاقی رفتی. همان اتاق تنگ و تاریک من، که چشم آدم تویش سیاهی می‌رود. به نظرت بیشتر شبیه آشیانه کلاغ است. این را از پرهایی که همه طرف ریخته، حدس می‌زنی. از وقتی پا به این اتاق گذاشته‌ای، حس عجیبی به تودست داده. کلاغ! مدام می‌روی به این طرف و از این طرف به آن طرف تا شاید اتفاقی بیفتد و غارگار کنی. چچی؟ نه! نمی‌دانم. تو که کف دست را بو نکرده‌ای. نمی‌دانی باید منتظر کردن قال کدام قضیه بمانی، که مثل سایه‌ای دنبالت راه افتاده و خودت هم نمی‌بینیش. آنجا را! روی لبه پنجره کلاغی نشسته و با کاغذی که به پاش بسته‌اند، دارد بازی می‌کند. دیدی گفتی! ای ول. اینجا آشیانه کلاغ است. یکدفعه، حس می‌کنی آن کاغذ حکم زندگی ترا دارد و او دارد با آن بازی می‌کند. پاورچین پاورچین خودت را از کنار دیوار به طرف پنجره می‌کشی و با شتاب دستت را مشت می‌کنی و توی مخش می‌کوبی. آخیش! بعد هم می‌روی برگه را از پاش می‌کنی:

”الساعه قصه را اول می‌کنی و الا نمودمان همه پینز  
را تمام می‌کنیم.“

ناگهان ترس وجودت را زیر و رو می‌کند. کاغذ سرخ سرخ شده.  
یکدفعه متوجه می‌شوی که کلاغ روی لبه پنجره افتاده و گردنش  
دارد تاب می‌خورد. زمان را از تاب خوردن خرخره‌اش می‌فهمی که با  
نفس‌ها ت به شماره افتاده. دیگر دیر شده. باید بجنبی. کدام... کدام  
قضیه را گفت؟

صدای‌های و هوایی می‌آید که:

”همه خروجی‌ها رو ببندید. قفلا رو بشکنید. در رو وا کنید. فقط با  
یه گلوله قضیه رو فیصله بدید.“

هاج و واج مانده‌ای که کجا بروی. شاید با تو کاری ندارند. راستی!  
اینجا امن است. پس پیدات نمی‌کنند. صدایی قفل را می‌شکند و در باز  
می‌شود. اما باز شدن در، مثل همیشه روزنه امیدی نیست. کاش پشت در  
رفته بودی و آنقدر فکر نمی‌کردی. این فکر، موربانه است و وجودت را  
ذره ذره می‌خورد.

صدای شلیک چند گلوله می‌آید. دیگر کسی را نمی‌بینی. نمی‌دانی  
پیدات شد یا نه! اما هاله‌ای از آن‌ها می‌بینی که در حال جابجا کردن جسدی  
هستند و تو آن را نمی‌شناسی. نمی‌دانی از کجا آمده افتاده توی آن اتاق. به

هر حال جسدی است و تو حتا فرصت نداری که دنبالش بروی تا ببینی چطور می شود. خودت مهم تری. باید فرار کنی. باتخته‌ای چوبی از اتاق بیرون می برندش. تو هم باید بروی، امانه پی آن جسد. پیش دوستم تا کمکت کند. قبلا از او برات گفته بودم. او تنها کسی است که توی بدترین شرایط پشتم بوده و هوایم را داشته. خُب، ما هم باهم دوست بودیم، پس باید دست ترا هم بگیرد دوست من. باعجله راه می افتی. به اتاقی می روی که جمعی توی آن نشسته‌اند و کسی که به نظرم همان دوستم است، دارد برای همه نقشه می کشد. نمی دانی نقشه چه و آن نقشه به چه دردی می خورد. سعی می کنی بفهمی که درباره چه چیز حرف می زند، اما حرف‌هاش در لفافه است و برای تو به گوش آشنا. دقیقا مثل قیافه‌اش که وقتی سرش را برمی گرداند، حس می کنی او را بارها دیده‌ای. لحن صدایش موعظه‌گرانه و می آیی بروی طرفش تا خودش را معرفی کنی. نمی فهمی چه خبر می شود. همه بلند می شوند و خودشان را پرت می کنند به این طرف و به آن طرف. تو هم به گوشه‌ای پرتاپ می شوی. می بینی گروهی مسلح هجوم می آورند و همه را با مسلسل‌هاشان تیرباران می کنند. دیگر یادت نیست که تو هم طعمه بودی یا نه. فقط می دانی که سرت درد می کند. آنقدری که اشکت را در آورده. حس می کنی داری یک بند

هذیان می گویی. چه می دانی؟! تو ماهی قرمزی هستی که افتاده‌ای روی خشکی و داری جان می کنی. دایم از خواب می پری روی بیداری و از بیداری می افتی توی خواب. دلت پیچ می رود. آنقدر دور خودت چرخانده‌اندت که نقش زمین شده‌ای. نیاز به کسی داری. به کسی که با او حرف بزنی. به او بگویی که کمکت کند. سرت سوت می کشد. دود می کند. تب داری. باید برگردی. آخرش را خوب نفهمیدی. دوست مرد؟ اگر مرده باشد، باز تنها مانده‌ای. دیگر داری دق می کنی. از تنهایی گوشت تنت آب شده و پوست چسبیده به استخوانت. باید برگردی. باید از همین کوچه‌هایی که بهم می رسند برگردی تا بینیش. نشسته. صورتش پیدا نیست و عین گچ سفید است. کسی کنارش لمیده و دارند خوش و بش می کنند. بی مقدمه می روی سر اصل مطلب و می خواهی خودت را تعریف کنی. سگرمه‌هاش توی هم می رود و صورتت داغ می کند. می سوزد. می بینی که یک سیلی آبدار خورده‌ای. نمی دانی مگر چه گفته‌ای که بدش آمده. یادت نیست. می گویی منظوری نداشتم از همه حرف‌هایی که یادم رفته. آخه من چه گناهی کرده‌ام. خسته شدم. از قصه برم بیرون؟ تکلیف قصه چی می شه پس؟ بعد از این همه حرف‌هایی که تو هم اومده چطوری یکدفعه بگم: نه! دیگه نیستم. همینطور ولش کنم به امان خدا؟ با

حرف مردم چیکار کنم؟ بگم به من مربوط نیست که دروغ نیست. کسی باور نمی‌کنه!

به هر حال این همان سرنوشت محتوم توست که محصورت می‌کند و نه می‌گذارد نفس راحتی بکشی و نه می‌گذارد ادامه بدهی. قال قضیه هم کنده نمی‌شود، مگر اینکه... چی، مگر اینکه چی؟

کسی که پهلوش نشسته، عینهو مرده‌ای که دهانش نیمه باز مانده و گوشه‌اش نیشخندی جا مانده باشد، می‌گوید: به نفع خودته. واگذار کن.

دوستت می‌گوید: چیه اینتو خودتو عذاب می‌دی و تو همه صحنه‌ها جون می‌کنی. مگه جونتو از سر راه آوردی؟ مگه خونه زندگی نداری؟

حرفش حرف حساب است. همان چیزی که همیشه می‌خواستی، از دهانش پرید. خانه، زندگی، اما حالا دیگر خیلی کار داری. فرصتی نیست. قصه‌ای مانده روی دستت که عناصرش گم و گور شده و تمام کردنش با توست.

نمی‌دانی چطور؟ آها! یادت آمد. عده‌ای با لباس‌های رسمی وارد شدند. قبلا دیده بودیشان که ما را قتل عام می‌کردند. یکی‌شان که هیکل گنده‌ای داشت، صدایش همان کشیده شدن ناخن‌ها روی قطعه‌ای فلزی بود که:



### ”وایسا! شیرمادر تو از دماغت در میارم.“

هول کردی. انگار سکه‌ای قورت داده باشی که خففات کند. تنت یخ کرده. با عجله دستی را گرفتی و از اتاق دویدی بیرون. به تالاری رسیدی که درش رو به باغ بزرگی باز می‌شد. خواستی به باغ بروی که دیدیشان منتظرت ایستاده‌اند. برگشتی و دویدی به این طرف و آن طرف. روی شانته احساس سنگینی کردی. انگار کسی پات را گرفته و دیگری روی شانته کوییده باشد. بعدش هم دیدی که آن دست توی دستت نیست دیگر. نمی‌دانی گیر افتاده یا چه!

توی اتفاقی افتادی که از سه طرف دیوار و از یک طرف به پنجره باز می‌شد. به فکر رسید که اگر یک صندلی زیر پنجره بگذاری و کنار پنجره... به به! حتما دیواری است که روی آن می‌پریدی و آن طرف دیوار هم، باغ همسایه است. آن وقت، می‌روید بالای درخت‌ها و هر وقت آب‌ها از آسیاب افتاد، می‌آیند پایین. خودت و دوستت را می‌گویی. اما یادت نبود. او دیگر نیست. فایده‌ای ندارد. و اگر هم صاحب باغ به آن‌ها بگوید که شما را ندیده، باورشان نمی‌شود و فکر می‌کنند دارد دروغ می‌گوید. آن‌ها نمی‌فهمند که دروغ را هم می‌شود باور کرد. تازه، آنقدر سنگین شده‌ای که نمی‌توانی از جات جُم بخوری. انگار سرت به سنگ خورده. از تو جسدی بی‌جان مانده که فقط دو چشم دارد و مردمکش را

می گرداند. البته فکر هم می کنی که سرو کله مردی پیدا می شود و می آید بالای سرت و لوله تفنگش را روی گردنت فشار می دهد. تفنگش به درازای شاخه های همان درختی است که می خواستی لابه لای شاخه ها مخفی شوی.

یک تفتک شکاری! حتما شوخی می کند. نمی تواند! شاید فکر می کند که دارد بازی می کند یا می خواهد نقشش را تمرین کند. یک دفعه صداهایی پشت سر هم توی گوشت می پیچد که با هر صدا، هیکت تکان تکان می خورد. گلوله ها هستند که توی تنت فرو می روند و تنت را می لرزانند. این از ترس نیست و این خودت نیستی که سوراخ سوراخ می شوی، چون حسی شبیه مردن نداری. اصلا قیافه ات هم به مرده ها نمی آید. نباید بکشندت. نباید.

طرف با صدایی که به تیزی شیشه ای است که شاهرگ را می زند، داد می کشد که:

”این دغه دیگه با من طرفی. می فهمی یعنی پی؟ من کاغذ باز نیسم و تا دروت نکنم، ول کن معامله نیسم. واسی فودت هم آب غوره نگیر، شا دوما! دیگرون هسن.“

صدایی در دهانت گرد باد می شود و می چرخد که : می گم  
گلوله ها بی صدا مدام توی تنت خالی می شوند. دیگر چیزی  
نمی فهمی. چشم هات را بسته ای و به گلوله هایی فکر می کنی که  
استخوانت را ترک داده اند و گوشتت را پاره پوره می کنند و دل و  
جگرت را بیرون ریخته اند. با ضربه هر گلوله به استخوانت، جثه ات  
تکانی می خورد و گرد و خاکی بلند می شود که گذشته ها را به یاد  
می آورد. گذشته هایی که گم شده اند و تو بی آنکه بدانی آن ها را ادامه  
دادی.

او انگار که همه چیز توی مشتت باشد، قهقهه ای می زند و لوله  
تفنگش را به مغزت نشانه می گیرد. صدای تراشیده شدن استخوان.  
احساس مرگ نمی کنی. صدای نفس هات با گلوله ها یکی شده. دو  
مردمک از نزدیک نگاهت می کنند و به نظرت پشیمان می شوند از  
کشتن حیوان نجیبی مثل تو. برایت گریه می کنند و نمی دانند حالا  
لاشعات را چکار کنند.

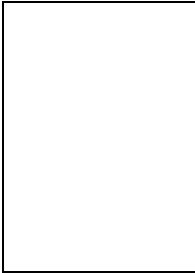
فشار پایی را روی کمرت حس می کنی. مرگ یعنی همین. چند  
گلوله دیگر هم می زند. تفنگ دیگری از کمرش باز می کند که به  
نظرت تفنگ گاو کشی است، با فشنگ هایی به بزرگی دست های  
دوستت. لوله اش توی دهانت می آید و حلققت نشانه اش. لابد صدای

نفس‌ها را شنیده. یعنی از صدای نفس‌ها ترسیده که داشته‌ته می‌کشیده و مثل خود آدم‌ها می‌آمده و می‌رفته. یا از جُرْمی؟ جُرْمی که با دست‌های زندگی افتاده به گردنت و دارد خفها می‌کند. جُرْمی که از خواب‌ها آمده و در ضمیری تعبیر شده. این‌ها به تو دخیلی ندارد، اما تو نقشت را یادت رفته بود، یا از اول نمی‌دانستی، دیگر جزئیات قضایا معلوم نیست، ولی اگر می‌دانستی ادامه‌اش نمی‌دادی و خودت هر طور می‌خواستی زندگی می‌کردی. وقتی دوستت مرد دیگر نفهمیدی چه اتفاقی افتاد و قربانی شدی. خلاصه قصه اینکه، نمی‌خواستی بمیری یا تعبیر شوی، اما به هر حال کار از کار گذشته و دیگر...

روزی از روزهای دیگر ۱۳۷۶/۴

”سرودم را (هر) که سرائید (وهر) که (برای)  
خویش نوشت دیر زیواد“





## ضمیر سوم

### ۶ ■

باید همه دست‌نوشته‌ها مو بازنویسی کنم و قبل از اینکه اتفاقی بیفته، دور از جون، آخرین داستا مو بنویسم. باید ثابت بشم. زمونه، زمونه انکار و اثباته. هر کی نتونه توی تاریخ ثبت بشه، از بودن اخراج می‌شه. انکار می‌شه. می‌شه منکر کل شیء. منکر نکره. درباره این‌ها نمی‌خوام چیزی بگم، اما همین بس که منکرها فکر می‌کنند و مثبت‌ها عمل. من می‌خوام مثبت باشم. دو حرف اول متفکرها، من، و دو حرف آخر عمله‌ها، بت. روی هم رفته می‌شه چهار حرف حسابی. دو حرف نگفته هم می‌مونه که گفتنش با من نیست. البته درباره‌اش فکر می‌کنم. به نوعی مربوط می‌شه به زلزله‌ای که قراره زمینو بلرزونه. اینو من حس می‌کنم. همینطوری نمی‌گم. معمولا هر اتفاقی که بخواد بیفته، قبلش من می‌فهمم. نمی‌دونم

چطور یهو می افته تو ذهنم و می یاد رو زبونم. گفته باشم که من تو زلزله نگاری سر رشته ای ندارم. برای همین یه هفته مرخصی گرفتم که بشینم تو خونه و هر چی به ذهنم می یاد، بنویسم. اینطوری لحظه وقوع زلزله ثبت می شه و این آخرین چیزیه که نوشته می شه. کاش هرچی زودتر اتفاق بیفته که بینم چطوریه. در واقع زلزله کمره ارض با زلزله نوشته های من انطباق پیدا می کنه. هنوز خودمم نمی دونم چطوری، فقط امیدوارم که کاغذ دهن باز نکنه و همه حرف ها رو نبلعه. با این زندگی ما قصاص می شیم و اگه شاکی بیخشه، بخشوده می شیم. حساب، حساب یه بخشودنه. مطمئنم این رو جای دیگه ای نشنیدید. اگه هم شنیده باشید، ”آنس که گفت قصه به ما هم ز ما شنید“:

همه سر سفره هفت سین نشسته بودند جز مادر بزرگ. او کنار کیومرث خم شده بود و دایم چیزهایی زمزمه می کرد. هفت سین مفصلی روی میز چیده بودند و چند عکس یادگاری از خودشان گرفتند. آن ها بعدا توی عکس می خندند و دست روی شانه هم می گذارند. یکی شان شمع ها را



توی عکس روشن می کند و توی عکس بعدی همه شان به انگشت عکاس خیره می شوند. نگاه همه شان به یکجاست. چند عکس تکی هم از میز می گیرند. چیزی به تحویل سال نمانده. به مادر بزرگ گفتند بیاید سرهفت سین. اما او نیامد. کنار کیومرث بود. کیومرث شخصیت اصلی داستان است. نمی شود تنها گذاشتش. اما دیگر نباید از او حرف زد. سال دارد تحویل می شود. باید به واحد بعدی زمان فکر کرد. به آن قسمتی که هیچوقت الان نبوده و همیشه بعد از الان بوده. چه کسی باید به بعد از الان فکر کند؟ خب معلوم است. هر کسی می تواند. حالا ما ترا در نظرمی گیریم. تو خواهر کیومرثی. چشمت را می بندی و به سالی که گذشت فکر می کنی. سال بل بشو. عجب روزهای احمقانه ای داشت. هر روزش مثل سال های پیش شب داشت و هر شبش مثل سال های پیش باید می خوابیدید. سکوت و آرامش شب ها که برای تو کشنده بود و روزها که همه اش کار و تلاش، بدون هیچ دلخوشی. نه! اصلا سال خوبی نبود. دغدغه های فکری، انتظار، بن بست. دیگر تو به وسعت سرتاسر زمین سخت شده ای. زمینی کوهستانی با آب و هوایی سرد. برای سال نو فکری نداری. اولین آرزویی که به ذهنت می رسد مسلما... اولش خودت را خواستی دعا کنی، اما بعد دلت نیامد و کیومرث را دعا کردی. بعد طبق عادت، به همه چیزهای خوبی که باید

ضمیر چهارم شخص مفرد

۷۰

اتفاق بیفتد، به همه آرزوهایی که دوستان در کارت‌های تبریک برایت  
فرستاده بودند:

امیدوارم سال بسیار خوبی داشته باشی با بهترین  
آرزوها. آرزومند صبح‌هایی سپید و شب‌هایی پر  
سعادت و روزگاری سرشار از شادی و کامی همواره  
شیرین.

یک سین اما کم آورده بودند و تو جایش روی یک تکه کاغذ  
نوشته بودی: سلامتی. بقیه چیزها درست و حسابی بود. چیزی به دقایق  
آخرنمانده.

شش. پنج. چهار. سه. دو. یک.

تحویل سال یک هزار و سیصد و . . .

از این لحظه به بعد در سال دیگری است. همه چیز یک بهار پیرتر می‌شود. سال گذشته مبارک. گردش ماهی قرمز در تنگ کوچک مبارک. مرگ مبارک. زندگی مبارک.

هوای اولین لحظه‌های سال نو را نفس کشیدن باید لذت بخش باشد. هوای متغیر. تغییر. غیر و غیره. برای همه و غیره آرزوی خوشبختی می‌کند. کی؟ خب او دیگر. سال پیش به او، تو می‌گفتند، ولی برای سال نو باید تغییر کرد و تو او می‌شود. چشمش را باز می‌کند همان او، می‌بیند مادر هم سر سفره نبوده است. چه دلتنگی بزرگی! مادر لبخند می‌زند و کیومرث را با آرامش غریبی می‌بوسد. همه روبوسی می‌کنند. همه چیز مبارک باد! صد سال به از این سال‌ها. او به طرف مادر می‌رود، اما مادر خودش زودتر به طرفش آمده و روی گونه‌اش را می‌بوسد. او هم مادرش را تنگ بغل می‌گیرد و نفس عمیقی می‌کشد. بعد می‌آید که پیش کیومرث برود. اما نه! نمی‌شود! مادر با اشاره انگشت به او می‌فهماند که کیومرث خوابش برده. مبدا بیدارش کند. همه برمی‌گردند کنار سفره و دهانشان را شیرین‌تر

می‌کنند. شیرین کام باشید. با شیرینی‌های تر و رنگارنگ. حالا دیگر همه چیز شیرین شده و داستان از کام شیرین‌تر. دیگر کاری برای کسی نمانده. هر کدام می‌روند پی فکری یا کاری. یکی می‌خوابد. آن یکی هم می‌خوابد. و آن یکی هم. تا عید دیدنی خیلی مانده. یکی یکی می‌خوابند جز او. خواهر کیومرث!

می‌رود به اتاقش و کمی روی تخت دراز می‌کشد. خوابش نمی‌گیرد. احساس رکود می‌کند. هیچ هیجانی ندارد. انگار همان پارسال است یا پیرار سال. کتابی از روی میز برمی‌دارد و امسال را در آن پیدا می‌کند:

”امسال انتظار هر نوع کاری می‌رود. بخصوص کارهای غیرمنتظره و پیش‌بینی نشده. خطر کنید... هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. اصلاً بی‌فایده است که برای اتفاقات امسال پی‌دلیل بگردید. لزومی ب فکر کردن وجود ندارد. در این سال از هر حادثه‌ای میتوان لذت برد. شلوغ کنید. همه چیزها را در هم کنید. امسال وقت لودگی، قال و مقال و هرج و مرج‌گرایی است. سال هم که تمام شود متوجه خواهید شد که هیچکدام از این گرفتاریها حوصله شما را سرنبرده است. فرصت خوبی است برای روی آوردن به عقاید جدید. مسلماً برای شما نفع دربرخواهد داشت.“

دیگر دلش نمی‌خواهد چیزی بداند. کتاب را می‌بندد. سالی که نکوست از بهارش پیداست. دیگر این همه خط و نشان نمی‌خواهد که پیش‌بینی ندارد که، دو شاخه را در پریش برق می‌گذارد و آهنگ ملایمی در فضای اتاق تکرار می‌شود. این آهنگ "ویوالدی" را خیلی دوست دارد. برایش چهار فصل می‌آورد. دسته‌های گل گوشه اتاق هنوز روی روزنامه مانده‌اند. از سال پیش تا حالا. ساقه‌هاشان خشک نشده و هنوز نرم است، اما گلبرگ‌ها چروکیده و قشنگ شده و تا چند روز دیگر می‌شود آن‌ها را داخل گلدان سفال قهوه‌ای چید. چند نفری وارد حیاط می‌شوند. به نظرش می‌آید یکی‌شان شوهر خاله‌اش باشد. اول صبحی آمده‌اند عید دیدنی! عجب رویی. باز سلام و احوال‌پرسی و خوبم متشکرم.

زردی و قرمزی گل‌ها هماهنگی دلچسبی دارند. فقط با گذاشتن یکی دو تا بوته صحرایی بین گل‌ها، می‌شود گلدان را روی میز اتاق پذیرایی گذاشت. صدای هق هقی می‌آید. یعنی چه؟ تو! شاید تو هم همراهشان آمده‌ای و فهمیده‌ای که حال کیومرث خوب نیست و بغضت ترکیده. آخر شماها یک زمانی هم بازی بودید.

می‌رود کنار پنجره. آفتاب طلوع کرده و آسمان به گل بهی می‌زند. شیشه را باز می‌کند تا بهتر بشنود. هیچ صدایی نمی‌آید. کاش واقعا خودت باشی. چقدر دلش برایت تنگ شده.

نسیم خنک و معطری به پوستش می زند و طراوتی تازه در بدنش می پیچد.

”بینم! چه خبر شده؟“

سکوت خنکی روی پوستش می نشیند و سردش می شود. صدای مادر بزرگ از سرسرا می آید که دارد کسانی را به داخل تعارف می کند. خودتی! مژدگانی سال نو. بالاخره آمدی. دوباره هق هق. لابد بعد از این همه مدت که آمده‌ای، خاطرات تجدید شده و هیجان زده شده‌ای و با دیدن دوست قدیمت، این هیجان به هق هق تبدیل شده.

شیشه را می بندد و لباسش را عوض می کند و رژ ملایمی به لب‌ها و بعد خط لب و بعد مژه‌ها را و چشم‌ها و پودر صورت و به طرف راه پله می رود. پله به پله با تانی پایین می آید تا مگر صدایی بشنود که فکرهایش تأیید شود. خاله‌ها ناگهان به طرف در می دوند. همه می خواهند او را ناگهان خوشحال کنند. دریایی خشمگین با امواجی کوبنده! خاله‌ها امواج کوبنده‌ای بودند که به صخره‌های ساحلی کوبیده شدند، دوباره هق هق و برگشتند. در بسته می شود. از لای در پدرش را دید که دو انگشتش را روی پلک‌هایش گذاشته و سرش را تکان تکان می دهد. تا به حال نشنیده بود چنین صدایی را از او.

می خواست برود داخل که می بیند در را محکم نگه داشته اند و نمی گذارند. روی پنجه پا می ایستد و سعی می کند مادرش را پیدا کند. مادر هم به طرف در می دود و می گوید به او که برود بخوابد. چشم هاش دود می زند که ترا ببیند. گوشه هال، جای کیومرث را می بیند که جمع شده. نیزه ای از دور می رود فرو در چشمش و استخوان مغزش را می تراشد. صدای جیغی می شنود که با افتادن هیکلش روی پله ها در وجودش مرتعش می شود. کله اش لق لق می خورد روی سرش. خاله از لای پلک های او می گوید:

”ساکت! س... کیومرث خوابیده. بیدار می شه ها.“

چشم هاش می سوزد. تنش می لرزد. چیزی دلش را پاره می کند و خونش توی صورتش فواره. خون شوری که به مژه ها و نگاهش می چسبد و می سوزاندش. بلندش می کنند و با قدم هاشان به اتاقی می برندش در انتهای خانه تا کسی نشنود صدایش را. دیواره گلویش می سوزد. از زیر پوستش سوزن هایی تنش را سوراخ سوراخ می کنند. از هر سوراخ صدای سوزشی در خود می پیچد:

”آی آدمها

یک نفر در آب می خواند شما را

موج سنگین را به دست خسته می کوبد

باز می‌دارد دهان با چشم از وحشت دریده  
سایه‌هاتان را ز راه دور دیده  
آب را بلعیده در گود کبود و هر زمان بی‌تابیش افزون  
می‌کند زین آبها بیرون  
گاه سرگه پا

آی آدمها“

رنگی توی خودش می‌پیچد. سرش روی تخت بوده. سینه‌اش درد می‌کند. دنده‌هاش درهم فرو رفته و نوک تیز آنها سینه‌اش را پاره کرده. جوجه‌ای که توی قفس سینه‌اش می‌تپیده، خونین و مالین کف قفس افتاده. هنوز رنگی توی خودش می‌چرخد. او چیزی نمی‌بیند، مگر سیاهی درخود فرو رونده. کم کم دارد زمین را می‌بیند. دیوار را و دستش را که روی پتو افتاده و بعد در را.

تنها، میان سر و صدای بیرون از اتاق، نشسته بوده. بدون اینکه بفهمد چطور، سنگینی خودش را روی دستگیره در حس می‌کند و در باز می‌شود و به طرف جای کیومرث هل می‌خورد. همیشه کسی هلش



می‌داده. پس کو؟ هیچ چیز نیست جز او و پتویی تا شده که به جای کیومرث افتاده. پتو را باز می‌کند. بوی خودش را می‌دهد. نه! بویی غم‌انگیز. بوی کسی را که تا چند لحظه پیش روی آن دراز کشیده بود و از حالا به بعد دیگری آن را دور خودش می‌پیچد.

لمس می‌کند. گل‌های خاکستری پتو را. کوک‌های حاشیه آن. زبری پشتش. یادش می‌آید. دیروز هنوز اینجا بود. روی گل‌های خاکستری افتاده بود و فقط نگاه غریبی بود میان لطافت چهره‌اش. روی دست‌های مادر که همیشه لبخند می‌زند. لبخند مادر دل را آشوب می‌کند. چرا باید بخندد. او نمی‌خندد! خنده را دروغ می‌گوید. یعنی خیالتان راحت. هنوز همه چیز سر جای خودش است.

نگاهی خاکستری. کنارش نشسته بودم. نگاهمان به هم قلاب شده بود. با نگاهش دستش را دور گردنم حلقه کرد و در گوشم زمزمه. نفهمیدم. زمزمه. سرم را بلند کردم و بوسیدمش. بلندتر. با تحکم تکرار کرد. نفهمیدم. قلبش در سینه می‌کوبید. باید بفهمی. داشت دنده‌هاش می‌شکست. نفهمیدم. دوباره سرم را بلند کردم و نوازشش کردم. سرم را دوباره گذاشت روی سینه‌اش. گفت فهمیدی؟ گفتم آره. گفت چی؟ مهره‌های گردنم درد گرفته بود. کاش می‌گذاشت فردا. اما سرم را دوباره روی سینه‌اش گذاشتم و دستش را بوسیدم. سینه‌اش گرم بود. مثل

دست‌های تو. همیشه دوستم داشت. گفته بود امشب را پیش او بخوابم. گفتم آواز هم بخوانم؟ گفت بخوان.

“گوش بده صدامو گوش بده، آفه من هنوز یه عاشد...”

توی نمایشگاه گل‌های خشک. تازه افتتاح شده بود. ایستاده بودم و با مشتری‌هایی که گل‌هام را می‌خریدند حرف می‌زدم. سفارش هم می‌گرفتم. همه گل خشک‌ها فروش رفت. یک شاخه رز صورتی سر راهم گرفته بودم که تازه بود تا وقتی تو می‌آیی، بهت بدهم. تو! نیامدی. نه آن روز و نه هیچ روز بعدی. گل را آوردم خانه و دادم به کیومرث. خیلی خوشحال شد. از اینکه به فکرش بوده‌ام. گذاشت توی لیوانی آب بالای سرش. روز تولدش بود. دائم نگاهش می‌کرد. آنقدر بهش خیره شد که پژمرده شد هدیه تولدش. پرپر هم شد. تا به حال هیچ گلی اینطور نشده بود. معمولا وقتی پژمرده می‌شد، به همان حالت خشک هم می‌شد. بعد کیومرث سفت بغلم کرده بود. طوری که نمی‌توانستم جُرم بخورم. مثل حالا. سرم هنوز روی سینه اوست و از زیر پلک‌های بسته‌ام گردنش خیس شده. آه سبکی می‌کشد. به نگاهش دقیق می‌شوم. جام پنجره‌ای است که عکس خودم روی آن افتاده. خودم را می‌بینم. حرکاتم. خنده‌ام. همه‌اش مضحک است. می‌گوید:

”خس، ته، شدم. از، همه، تون. خس. هه. حتا، از... تو. از، ما، ما، ما. از، خا، له... هه. از، کیو، مر... از، حتا، تو...“

فکر کردم دارم می فهمم. من هم خسته بودم. از لابلای اشک هام نگاه مایوسانه ای داشت. گفت که سرش را بگذارم روی زمین. می خواهد نفس بکشد. زیر چشم هاش گود افتاده بود. فهمیدی؟ همه چیز گود رفته بود. می خواستم بدانم به چه فکر می کند. به گود شدن. اصلا می تواند فکر کند؟ من را می شناسد؟ فردا؟ پس فردا؟ تا کی می بینمش؟ چند بار دیگر هم فکر کرده بودم که دیگر نمی بینمش. اما دیدمش باز. بغضم ترکید. نباید جلوش گریه می کردم. شاید می فهمید. فهمیدی؟ صورتش زرد بود. اصلا اینجا نبود. به جایی دور خیره. گفتم بخوانم. لبش تکان نمی خورد. بالاخره فهمیدم ها! خسته بود. شاید فردا جوابم را بدهد. حالا از خستگی نمی فهمد چه می گویم. حرف هام برایش بی مفهوم است. درباره هرچه باشد. اصلا مرگ برای او مفهومی ندارد و این منم که باید آن را معنی کنم. شاید یعنی جای او را باید با میز و یا هر چیز دیگری مثلا پشتی پر کرد. یا شاید عکس هایی که قبلا در آن می خندیده. فهمیدی؟ عکس. عکس برعکس همه چیز است. اصلا چیزی نیست که هست. فقط یادگاری است بعدها از چیزی که نیست. پتو را دور خودم می پیچم و پيله می شوم.

۵ ■

کم کم دارد سر و کله همه پیدا می شود. آمده اند عید را تبریک بگویند. دیشب چه بارانی آمد. همه چیز را خیس کرد. همه شکوفه های گیلاس و زردآلو ریخت. پارسال اصلا برف نیامد. و حالا لابد تگرگ بوده که شاخه ها را هم شکسته. یعنی چه؟ صدای گریه. دارد یادش می آید. آمده اند گریه شان را نشان بدهند. گوشت های ابله! چرا گریه می کنند. خب بروند توی آینه توی خانه خودشان. بروند خانه خودشان برای خودشان گریه کنند. آخر آن ها برای خودشان گریه می کنند.

پتو را از دورش باز می کنند و نوازشش می کنند. برایش آب قند می آورند و می بوسندش. بیچاره! هه. هه. هه. یکی که چهره روشن تری دارد از درمی آید داخل و می پرسد: چطور شده. کسی آرام به او چیزی می گوید. یک دفعه خودش را به در می کوبد و جیغ می کشد. مثل حشره ای که دیوانه شده باشد. شاپرکی که خودش را توی آتش

بیندازد. چند نفری می‌روند طرفش و او را به اتاقی می‌برند در انتهای خانه. کسی دیگر یک لیوان می‌برد. شاید آب قند. خانه پر شده از شاپرک‌هایی که خودشان را به در و دیوار می‌کوبند. خیلی هاشان سرزده آمده‌اند و برای همین غش کرده‌اند. اما یواش یواش به هوش می‌آیند و می‌فهمند. واقعا می‌فهمند؟

پیرزنی با هول و ولا از درآمده داخل و روی صندلی نشانده‌اندش. می‌گوید: خب، کجاست؟ زن دیگری می‌گوید: حاج خانم. همه رفتنی هستیم. عمرش را داد به شما.

پیرزن دست‌هاش می‌لرزد. چه صورت استخوانی! داد می‌کشد و می‌زند روی سرخودش. پیرهنش را جر می‌دهد و می‌کوبد به سینه‌اش. سرش را به کاشی می‌زند. مویش را می‌کشد. همه دورش جمع می‌شوند و ماتشان می‌برد. ماتم! یکی دستش را می‌گیرد و دیگری آب قند. از حال رفته مثل شاپرک زیر لیوان.

- پسر. پسر. پسر. بدین. یالا. پسر. کجاست. بدین. دروغ می‌گید.  
کجا بردینش. بدینش.

- حاج خانم. بردیمش بیمارستان. حالش بد بود. حالا بهتر شده به سلامتی.

دست‌های او را نوازش می‌دهند. همه بهم بر و بر نگاه می‌کنند و  
چند نفری پقی می‌زنند زیر خنده. چقدر فیلم است. اصلا سال تا  
سال نمی‌آمد اینجاها.

- منو بترین بیمارستان. یالا. همین حالا.
- باشه. می‌بریم. یه کم استراحت کنید.

۴ ■

همه. خودتان را معرفی کنید. بازیگر اصلی. فرعی. بدل. مدل.  
همه هنرپیشه‌اند. بدون آنکه خودشان بدانند. بعضی‌ها آنقدر کار  
کشته‌اند که به تسلیت اکتفا نمی‌کنند. نقششان را تمام و کمال بازی  
می‌کنند. چه کسی باید پسندد. همه. بازیگران و کارگردان و حتا  
خودشان. کی؟ کارگردان؟ خب بله. بعضی‌ها بازیگر چند نقشند.  
بعضی‌ها هم بازی می‌کنند و هم کارگردانند و هم تماشاچی. نقش‌هاشان  
را خوب بلدند. نقش، داغ روی پیشانی‌شان است. توی گوشت و  
خونشان. بعضی‌ها مبتکر هم هستند و کارهای اضافی خارج از نقش هم  
انجام می‌دهند. از بس که همیشه در ذهنشان دارند که چه بگویند و چه  
بکنند. قبل از هر مرگی بارها همه را می‌کشند و برای صحنه سوگوش  
اشک می‌ریزند. به تمرین ادامه بدهید! سکانس سوم.

حالا توغش کن. تو داد بزن. تو مویت را بکش. و تو، بله تو، از خانه  
بزن بیرون. دست همه‌شان را خوانده‌ام. من هم یکی از همان‌ها هستم.

همان‌ها! برای عکسی در قاب گریه می‌کنم. از نا می‌روم. دیگر اشکم خشک شده. به عکس خیره می‌شوم. کیومرث در عکس می‌خندیده و من خودم این عکس را از او گرفته‌ام. همان روزی که بعدش رفت از خانه بیرون و شب از بیمارستان زنگ زدند که پسران تصادفا تصادف کرده و در اتاق عمل پیوندش می‌زنند. بالاخره پایش به عمل رسید؟! روی شیشه قاب خودم را می‌بینم. صورتم کمی پف کرده و بی‌حال است. ببینم زیر چشم‌هام گود رفته؟ سرخ شده چشمم؟

**اذا الشمس كورت كورت واذا النجوم انكدرت واذا الجبال سيرت  
واذا ال...**

قاب خاتم در دستم می‌لرزد. خاتم؟ نباید اینجا بمانم. این همه صدا. این همه بازی. ختمش کنید.

- آخرین غمتون باشه. عمر مرحوم بقای عمر شما.

- صد سال به این سال‌ها.

خرما. می‌آیند. می‌نشینند. بفرمایید: خرما. برمی‌دارند. فاتحه. می‌روند. می‌آیند. خرما. می‌روند. می‌آیند.

پرده‌ای جلو چشم‌هام می‌افتد. با سرعت از جام خیز برمی‌دارم و قاب را در کیفم می‌گذارم. از پلکان پایین می‌دوم. کفش پا کرده و نکرده



دو برمی دارم در خیابان. نباید پیدایم کنند. می خواهم بروم گم شوم. گور به گور شوم. دور شوم. دور تر. قدم هام آرام می شود. نفس هام آرام تر. به روی خودت نیاور. داری در خیابان راه می روی. مثل بقیه باش. دیگران نمی فهمند که. درک نمی کنند که. نمی دانند که. فکر می کنند دیوانه ای. کی باورش می شود تو در این وضع...

باید بنشینم در خانه و تسلیم بگویند. در خیابان همه توقع وقار و تندرستی و رسیدن به جایی را دارند. نه گریه و ماتم و تو سر و کله خود زدن و آخر هم به هیچ کجا نرسیدن. آن ها نمی فهمند که می شود نرسید. اما تو به کسی فکر نکن. به خودت فکر کن. خودت باش. تنها چیزی که می خواهی بدانی حالت ها و احساسات است. کشفشان کن. در این لحظه چه فکر می کنی؟ خوشبختی یا بدبخت. کجایی؟ او مرده. آدم فکر می کند با مردن همه چیز بی مفهوم می شود. برعکس. بشارت می دهم. همه چیز در همین وقت مفهوم پیدا می کند. وقتی می میری مفهوم پیدا می کنی و وقتی می میرند، مفهومشان می کنی. مفهوم شد؟

همیشه فکر می کرد مرگ یعنی مردن در فکر دیگران گوشه چهار دیواری اتاق، وقتی که در افکار کشنده ای غرق شده و دلش می خواسته دیوارها را گاز بگیرد. خشت ها را. وقتی مغز صدای به هم خوردن دو

تیر آهن بدهد، یعنی تلاش خودت را کرده‌ای یا متلاشی شده‌ای. کسی این را نمی‌بیند. کسی دوست ندارد که به آدم تلاش کرده یا متلاشی شده فکر کند حتا. فقط خود اوست که می‌تلاشد. می‌فهمد و می‌خواهد. اما تلاشی در زیر پوست سرعت می‌گیرد و به خط پایان می‌رساند. متلاشی شدن یعنی تلاش بی‌ثمری که انسان را بی‌تلاش می‌کند. یعنی دنیا را آب ببرد، متلاشی شده را آب نمی‌تواند ببرد، اما خواب می‌برد. تلاش نکن عزیزم. بخواب تا متلاشی نشوی. لالایی کن. لالایی.

۳ ■

مثل روز برام روشنه. مو به موش تو ذهنمه. لرزه‌ای به زمین می‌افته که همه رو تار و مار می‌کنه. شیش ریشتر بیشتره. نمی‌تونم بگم چطور فهمیدم، اما روزی صدبار همه چی تو ذهنم تکرار می‌شه. خیلی وقتا می‌شه که می‌شینم واسه اونایی که قراره بمیرن گریه می‌کنم. نمونه‌اش پسرخاله‌ام. به دلم افتاده بود که تصادفا می‌میره. یه هفته تموم هرشب، قبل خواب براش گریه کردم تا آخرش هم مرد. حالا هم می‌دونم که یک گسل عریض به درازی خط استوا تو دل زمین وا می‌شه و همه رو می‌بلعه. همه می‌رن تو دل زمین. بعدش زمین با دندون‌های سنگیش هی می‌جوه، هی می‌جوه. کم کم گسل بسته می‌شه. بعضی‌ها که جون سالم به در بردن و ذوب نشدن، یعنی بین دو کمر کوه له شدن، فسیلشون باقی می‌مونه و میلیاردها دلار ارزش پیدا می‌کنه. چقدر هیجان انگیز! امیدوارم تو همین امروز فردا هرچی می‌شه بشه. اما قبلش باید به بعضی از دوستانم سری بزنم یا نامه بنویسم. نمی‌شه که تا ابد بشینم و اراجیف بیافم (یعنی واقعیت رو بگم) شاید همه مردن و هیچ وقت دیگه نبینمشون. اون وقت

واقعیت به درد کی می‌خوره؟ نمی‌خوام همه چی از بین بره. با از یاد رفتن آدما از روی کره خاک، زندگیشون هم از یاد مره. اون وقت خر بیار و باقالی بار کن. دیگه حافظه‌ای واسه حفظ کردن نمی‌مونه. چقدر دلم براش تنگ شده. از قبل نمایشگاه گل خشک‌هاش تا حالا ندیدمش که هیچ، کاملاً فراموشش هم کرده بودم. چی شد یادش افتادم؟ باید براش یادداشتی بنویسم. فکر نکنم فراموشم کرده باشه. حداقل برای سال نو هم که شده باشه به یادم می‌افته. باید ازش عذرخواهی کنم. شاید باید بگم قسمت نبود. این تنها چیزیه که همه دوست دارن باور کنن. آخه اون وقت وضع خوبی نداشتم. من کجا بودم، اون کجا. تنها راهش این بود که خارج بشم تا شاید... بالاخره رفتن بهتر از موندن بود. به هر دلیلی. نمی‌خواستم اون بدونه که ناراحت بشه. اما حالا احساس عجیبی دارم. دلم می‌خواد باهاش حرف بزنم. اون موقع هر مولکولی که نفس می‌کشیدم خرج داشت. نفس نکشیدنم هم گرون‌تر از نفس کشیدنم بود.

عزیزم...، اگه نشونیش عوض شده باشه چی؟ دوست دُر دانه‌ام. نه! رویای جوانی... نه! گند زدم...، دوست دوست داشتتی‌ام. مرده شورم را بیرند. حالا دیگه خیلی دیر شده. خیلی دیر. می‌خوام کمی فکر کنم. می‌خوام خودمو غمگین کنم. آهنگی می‌گذارم:

هالا که قصه مون تمومه گفتی عشق و عاشقن کدومه  
این آهنگو نمی خواستم که! صدای اذن هم داره همینطور  
می خونه. همه صداها با هم قاتی شده. نوارو عوض می کنم.

ها لالا لالا لالا

باز اشتباه کردم. اینو هم نمی خواستم. نه! اینبار اشتباهی کاست A  
رو زدم. می زرم روی استوپ و کاست B رو می زرم.  
گوش بره صدامو گوش بره...

اذن تموم می شه. می خوام آرامش خودمو حفظ کنم. عمیق  
فکر کنم. این آهنگ دیگه تحت تأثیرم قرار نمی ده چرا؟ ناراحتم  
نمی کنه. نکنه سنگی شده باشم و قورباغه ای روی من نشسته باشه.  
دستم که بیکار می شه، مدام شکلک هایی روی کاغذ می کشه. به من  
زیبون درازی می کنند اون شکلک ها. 😊 برای خودشون قدم می زنند.  
دایره های بی ریخت. ○○○ سر خود. احمق. تنهام بگذارید. همه جا  
دنبالم ○○○ کشیده می شن. چطور می شه احساس تنهایی کرد.  
نکنه این حس رو از دست داده باشم. اون وقت برای همیشه حس  
می کنم مثل ماهی به قلاب ماهی گیری [گیر کردم] بدون اینکه صیادی  
بکشدم بالا. همیشه دور خودم می چرخم و باله هامو تکون تکون می دم.

می‌خوام رها شم، اما نمی‌شه. لابلای خزه‌ها و جلبک‌های کف دریا گم شم. تو تنهایی خودم. آهنگ تموم می‌شه. اما دوباره شروع می‌شه. تکرار می‌شه. روی همه نوار همین آهنگ رو هی ضبط کردم. مال اون روزا بود. معلوم می‌شه خیلی تغییر کردم. ساحل شدم. خشک شدم و سفت.

تو چرا زندگی می‌کنی؟ چه عیبی داره اگه بمیری. می‌خوام شاهکار کنم. کاری که هیچکس نکرده. حیفه که بمیرم. به بشریت خیانت می‌کنم اگه نباشم. پس چرا هیچ کار مفیدی نمی‌کنی؟ هیچ چی نمی‌نویسی؟ بنویس. بنویس. یالا دِ بنویس. دِ نمی‌تونم. چی بنویسم؟ نمی‌دونم. این خواننده لعنتی هم چقدر سمجه. هی‌ها می‌کشه. تمومش کنه آهنگو. سرم رفت. مثل غاری تنگ و تاریک توی خودم گم می‌شم. همه صدایی تو منعکس می‌شه و کلافه‌ام می‌کنه. دیگه هیچ چی واسم مفهومی...

دروغگو! چرا دروغ می‌گی. تو دو قسمت شدی. یک قسمت حیوانی خورنده، پوشنده، خواننده، خندنده، خوابنده. یک قسمت روشنفکری که کاغذ رو سفید می‌گذاره. تو باید رقیق‌تر باشی. اونقدر همه چیز رو توی خودت حل کردی که رنگ خودت پیدا

نیست. نوشیدن تو چندان گوارا نیست. اصلا تو مایعی تلخ و شور و بد طعمی. آه.

از جا در می‌رم و با آشفتگی بند کفشم رو سفت می‌بندم و به خیابون می‌زنم. آفتاب اول ظهر حال و هوای کسالت‌باری به خیابون داده. خیابون هم دراز به دراز خوابیده و جیک نمی‌زنه. سایه درختا از چهره‌ام رد می‌شند و صورتم رو تاریک روشن می‌کنن. هوا به شدت دم کرده. این رو از شرشر عرق ریختنم می‌فهمم و از نفس تنگی. دلم هندونه تو سرخ یا بستنی یخی می‌خواد. گرمای بی‌سابقه‌ایه و خیال بستنی توی دلم آب می‌شه. زیر لب زمزمه می‌کنم. توی خودم فرو میرم یا توی داستانی:

تا صبح بی‌اختیار بالشتم راخیس می‌کردم. خواب نمی‌دیدم چون اصلا نخوابیده بودم اما همه چیز مثل خواب بود. بالشتم پر از لکه‌های ریز و درشت شده بود. لکه‌هایی که سایه‌اش برای همیشه روی سرم سنگینی می‌کرد. شاید اگر می‌رفتم پایین دوباره می‌دیدمش. دوباره دستم را می‌گرفت و می‌زد پس کله‌ام، آن وقت می‌خندید. به همه. برای همه. از جایم بلند شدم و از راه پله پایین دویدم. همه دور هم نشسته بودند و حرف می‌زدند. از خوبی‌های او. از کارهایش لابد. هیچکس خوابش نبرده بود،

چون بالشت همه پر از لکه‌های ریز و درشت بود. هیچکدامشان هم خواب نمی‌دید که ما توی خوابش باشیم. همه چیز واقعیت داشت. چه اشتباهی می‌کردم. آن‌ها که گناهی نداشتند. چرا ازشان بدم می‌آمد. اگر دعا می‌خواندند یا تسکین می‌دادند به خاطر خودشان نبود. هر کس همانطور باید باشد که هست. اگر همه بگذارند و بروند که قصه نیمه کاره می‌ماند. همه باید باشند. همینطور که هستند. مجبورند که باشند. بین این همه آدم که مجبورند، آدم خودش را یادش می‌رود. دقیقا مثل مورچه‌ها.

”مورچه‌ها در حالتی جاودانی زندگی می‌کنند، چون خودشان قسمتی از همه چیز هستند و هیچ چیز نباید از بین برود. غیر از زنده ماندن، خوشبختی دیگری برایشان وجود ندارد (مگر اینکه بتوانند به دیگران خدمت کنند) آن وقت خودشان را فراموش می‌کنند و در خودشان از بین می‌روند. حشرات برای ما مثل آئینه شفاف‌ی هستند که عکس سرنوشت ما را نشان می‌دهند.“

من هم حشره کوچک و زمختی هستم که می‌دوم به...  
صدای لاله الا الله از کوچه بلند می‌شود. به طرف خیابان می‌دوم. مردها چیزی را لای قالی سرخ رنگی لاپوشانی کرده‌اند و آن را روی تخته چوبی گذاشته‌اند. تاج گلی زیر پنجره است که رویش عکسی هم چسبانده شده.



عکسی از تولد چهره آشنایی که دارد شمع‌های روی کیک را فوت می‌کند. ناگهان صدای داد و بی‌داد زن‌ها بلند می‌شود. چه خبر شده؟  
مردها رفته‌اند به گوشه‌ای و آن بسته را روی زمین گذاشته‌اند. زن‌ها به طرف بسته دویده‌اند و دارند توی سر و کله خودشان می‌زنند. زن چروک‌خورده‌ای هم روی زمین روبروی تاج گل نشسته و گل‌ها را چنگ می‌کشد و روی سر خودش پرپر می‌کند. صورتش را می‌خراشد و جیغ دلخراشی از سینه‌اش خراش می‌خورد بیرون. به موهایش چنگ می‌کشد و موشی موی سفید حنازده جلو پایم منگوله می‌شود. حاج و واج به حشره‌های بی‌دست و پا نگاه می‌کنم. نمی‌فهمم. تولد! عکس! بسته غیرمنتظره! باید بازش کردخب.

با جمعیت به طرف بسته هل داده می‌شوم. روی فرش سرخ می‌افتم. بغض گلوم را می‌گیرد. نمی‌دانم چرا دلم گرفته. روی کرک‌های فرش دست می‌کشم. یعنی تویش چیست؟ سعی می‌کنم از برجستگی‌های فرش درونش را حدس بزنم و بعد بازش کنم. باید چیزی دراز باشد. میله باریکس یا شاید راکت بدمیتون! چه خوب. آن وقت توپی را در هوا گنج می‌دهیم. آن قدر این ور و آن ورش می‌پرانیم که از سرگردانی سرش گنج بخورد و بیفتد زمین. گریه‌ام می‌گیرد. برای توپ نه! از صبح دلم گرفته بود. نمی‌دانم چرا!

همان عکس تولد آشنا را روی بسته چسبانده‌اند. لابد هدیه تولد اوست. ترس برم می‌دارد. می‌آیم بازش کنم که مردها به طرف بسته می‌دوند و آن را بلند می‌کنند. همه دنبالشان راه می‌روند و لالایی می‌خوانند. سوار اتوبوس می‌شوند. من هم در اتوبوس نشسته‌ام. هوای دم کرده صورتم را چسبناک کرده. به سختی نفس می‌کشم. خیابان‌ها یکی به یکی دارند از جلوم رد می‌شوند. چقدر با کیومرث از این خیابان‌ها رد شده بودیم. آن روز کیومرث می‌خواست صورتم را به صورتش بچسباند و نفس‌هاش را به من بماند. می‌خواست بهم بفهماند که زنده است و زندگی را دوست دارد. او زندگی را دوست دارد، پس هیچ وقت نمی‌میرد. اما چرا تا آن روز هیچ چیز نخورده بود. فقط همان روز خورد. سه قاشق آب هندوانه. پس حالش داشت بهتر می‌شد که خورد. نکند برای این خورده بود که فکر می‌کرده دیگر مخالفتش ارزشی ندارد. دست‌هام را توی مشتش گرفته بود و دایم تکان تکانشان می‌داد تا حواسم جمع حرف‌هاش باشد. ”آره ... آره عزیزم، می‌فهمم.“ آن وقت اخم‌هاش درهم رفت: ”مس، خره، نکن.“ دست روی پلک‌هاش کشیدم تا بخوابد. باز چشم‌هاش را باز کرد. دست‌هاش را بوسیدم و سرم را گذاشتم روی آن‌ها. به فردا فکر می‌کردم و اگر فردا نمی‌شد چه؟

دست‌هاش را عقب کشید: ”مس، خره، بازی، در، نیار“  
وقتی همه چیز مسخره باشد، خب آدم دلش می‌خواهد مسخره بازی  
دربیاورد دیگر. دلم می‌خواست همه چیز را بالا بیاورم. مثل او که بارها  
هرچه خورده بود، با رنگ سیاهی بالا آورده بود. دلم می‌خواست همه  
را تف کنم بیرون. مثل خلط‌هایی که به سینه‌اش چسبیده بود. همین  
خلط‌ها نفسش را بند آورد. کاش، کاش می‌شد کاش را کاشت تا سبز  
شود. کاش می‌شد دوباره ببوسمش. حالا می‌برند بکارندش؟ می‌دانم.  
تا چهار فصل دیگر نهال می‌شود و برگ می‌دهد. می‌دانم. اما چرا  
چشم‌هاش را نمی‌بست؟

۲ ■

خودمو جلو دری آشنا می بینم. یعنی کجا اومدم؟ دستم جلو می ره و کلون درو می گیره و چند ضربه می زنه. زنی درو وا می کنه و سلامی داغ تر از چای تعارف می کنه. منم یه دونه برمی دارم و پشت سرش به استقبالش می رم. شربتتی هم می یاره ک دلم خنک می شه. صدای مادرمه به نظرم. چقدر پیر و لرزون. به این زودی چروک خورده و صداش داره می لرزه؟ گسلاهی زمین و مناطق زلزله خیز جلو چشمم می یاد. پا می شم و یه راست می رم تو خیابون. چقدر شلوغ شده! هیاهو. هاله های سیاه. اما وجودشون رو حس نمی کنم. اونا وجود ندارند. خنده ام می گیره. به گوشت تنشون باید دست بکشم که ببینم واقعا هستن یا نه.

مگه مرض داری آقا؟ هوی، مرتیکه عوضی! مگه کوری داداش؟! همونطور که آروم آروم می رم، تنه ام به تنه شون کوبیده می شه و سکندری می خورم. اونا هستن و درواقع وجود دیگران آدمو سکندری

می‌ده. سعی می‌کنم به وجودشون فکر نکنم و توی شیشه مغازه‌ها فقط خودمو دنبال کنم. به شیشه‌ها دقیق می‌شم. پیدا نمی‌کنم. توی یه مشت آدمی که تو فضا پخش شدن، گم شدم. هی می‌رند بالا و هی می‌اند پایین.

کنار تیر چراغ برق وایمی‌سم و به دیوار روبروم زل می‌زنم. دیوار. از همه محکم‌تره. آروم و با وقار لب رو لب می‌گذاره و لام تا کام هیچی نمی‌گه.

نخستین دیوارها، نخستین قانون را به وجود آورد. داد یعنی مرز و قانون و پیش‌تر از همه، سلسله پیشدادیان بود که مرز و قانون را معنا کرد. اگر زمین به لرزه بیفتد، همه دیوارها فرو می‌ریزد و نیش زمین تا بناگوش باز می‌شود و همه را به کام خود می‌کشد. آن وقت چه قانونی چه کشکی؟

دو زانو می‌نشینم و به جریان آب خوب خیره می‌شوم. حضوری تنم را به رعشه می‌اندازد. سرم را بلند می‌کنم. تمام عضلات تنم به تندی می‌تپند. خودش است. می‌خواهم خودم را روی سینه‌اش بیندازم. پاهایم قدرت حرکت کردن ندارد. می‌نشیند و خودش را روی سینه‌ام می‌اندازد. از فرط شادی سفت بغلش می‌گیرم و همه جای تنش را می‌بوسم. هرچه می‌بوسمش، نیازم به بوسیدنش بیشتر می‌شود و حس

می‌کنم او از من دورتر. گرمی تنش را حس نمی‌کنم. انگار لب‌هام را روی تخته چوبی می‌گذارم و برمی‌دارم. به سینه‌ام می‌فشارم. سعی می‌کنم نفس عمیقی بکشم تا ضربان قلبم، قلب او را هم به تپش وا دارد. به سینه‌اش دست می‌کشم. انگار دیوار عظیمی باشد. چشمانم را می‌بندم و دستانم را دور کمرش گره می‌زنم. چنگ‌هایی لای موهایم می‌رود و از ریشه می‌کشدشان. دردم می‌آید. او سنگ لحدم می‌شود و روی سینه‌ام می‌افتد و دارد خفه‌ام می‌کند. هلش می‌دهم. تنم به لرزه می‌افتد. در خیابانی ایستاده‌ام که پرنده پر نمی‌زند. بدجوری با قصه‌ها قاتی شدم.

چند روزیه که همین حال و روز دارم. یک روز بیشتر به تموم شدن مرخصیم نمونده و هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده. خیال می‌کنم پوکه فشنگی هستم که به هدف نخورده. نمی‌دونم چطور شدم. فقط راه رفتم و هی بر و بر همه جا رو نگاه کردم. شاید واسه اینکه فکر می‌کردم هر نگام آخرین نگاهه. اشیا رو نگاه نمی‌کردم. در واقع می‌بلعیدم. دیگه نای تموم کردن قصه رو ندارم. دیگه نمی‌کشم. خسته‌ام. خودم کسالت ظهر تابستونم و خیابونی که بی‌نهایت سوت و کوره. تا چند لحظه پیش همه پرنده‌ها از زمین پرونده شدن و به آسمون پرتاب.

هین = تُو = او = ...

---

۹۹

آسمون سیاه شد و دور خودش چرخید. بعد سیاهی‌ها هی کوچیک‌تر شد و اندازه یک نقطه. حالا هم دوباره آسمون آبی و استبداد سکوت. یه صدایی می‌شنوم.

دارم به خودم می‌لرزیم. نمی‌دونم این لرزه تو منه یا تو زمین.  
پاهام به جایی بند نیست. یه دیوار داره...  
اوم دیت روانی مرت گوش کرم مهاک اندام همی یویستا.

۱ ■

چشمانش را باز می کند. چیزی نمی بیند. تاریک. دست هاش را پیدا نمی کند. پاهاش را هم. هیچ حسی ندارد که بفهماند به او نداشتن قدرت برای حرکت دادن دست و پا یعنی عدم وجود خودش یا دست و پایش. سعی می کند حسش را پیدا کند. شکمش صدا می دهد. پس هنوز زنده است! شاید مدفون شده. شاید توی لانه مورچه ها. تنش مورمور می شود. چیزهایی روی تنش می لوبند و گاهی از روی شکمش غل می خورند پایین. شاید کابوس باشد. صدای نفسی می شنود. گوشش را تیز می کند. شکمش هم با همین صدا بالا و پایین می رود. او جایی است که باید فکر کند تا یادش بیاید کجا! سعی می کند خودش را تکان بدهد. چشم هاش می سوزد. ریزش خاک ریزه او را مدفون تر. مدتی چشم می دوزد. چشمش به تاریکی عادت می کند. خودش جزئی از تاریکی می شود. مورچه ای با کله ای شکل سر اسب خاردار، فک پائینی خود را که نوک تیز و دراز است، توی شکم کرم سفید لزجی می کند. کرم های سفید توی دل خاک فرو می روند و گله



مورچه‌ها همه روزن‌های خاک را محاصره کرده. مورچه قوی هیكلی با نوک داس مانندش می‌پرد جلو ردیف کرم‌ها و با نیشش سر چند کرمک را جدا می‌کند. یک هزارپای سیاه از پشت حمله می‌کند و "کله اسبی" شکمش بادکنک می‌شود و زهری زرد توی صورت هزارپا پخش می‌شود. مورچه‌های سیاه تخم‌ها و پیله‌ها را از انبار پشتی خارج می‌کنند و لای علف‌ها مخفی. یک "کله اسبی" سر مورچه سیاهی را می‌برد و کیسه معده‌اش را پاره می‌کند و شروع به خوردن ماده زرد و لزج تویش می‌کند. غذای زرد و لزج. مورچه اسبی دیگری، می‌بیند که مورچه‌های سیاه دارند تخم‌ها را می‌برند و با یک اشاره به نیمی از گردانش دستور مانور می‌دهد. کله اسبی‌ها توی دل خاک می‌روند و از لای علف‌ها بیرون می‌آیند. مورچه سیاه‌ها تخم‌ها و پیله‌ها را رها کرده و عقب‌نشینی می‌کنند. چند تا از آن‌ها حاضر می‌شوند که برای نگهداری از تخم‌ها اسیر شوند. مورچه‌های اسیر شروع به کار می‌کنند و دانه‌های خوردنی جمع می‌کنند و توی دهان "مورچه‌های اسبی" می‌گذارند. ورقه کاغذهایی لابلای خاک و خل گیر کرده که مورچه‌های سیاه لبه‌های آن را می‌خورند و می‌گذارند توی دهان مورچه‌های بزرگ.

اتوبوس ایستاد. همه به طرف غسالخانه راه افتادند. گرمای

کسالت بار و پسبنده‌ای به تنشان نشسته. توی نوبتشان

می ایستند و گوش به صدای نامفهوم می دهند. بالاخره اسمشان را خواندند و بسته آنها هم از غسالخانه بیرون آمد. بسته سفید معطر را زیر تابلوی بزرگی می گزارند و همه ردیف می ایستند و نم می شوند و به خاک می افتند و دوباره تعظیم می کنند. باید بسته ارزشمندی باشد.

مردها متفرد می شوند و زن‌ها خودشان را به طرف بسته پرت می کنند. روی آن دست می کشند و می زنند روی سرشان. پارچه پلواری دور پیچ!

یکی شان همه تار و پود پلواری را لمس می کند. خودش را می اندازد روی آن و حق می زند حق حق. بسته را بلند می کنند و همه به طرفی راه می افتند. سوار اتوبوس می شوند. بسته را توی آمبولانس برده اند. یکی از آنها می خواهد پهره ای را به قاطر بیاورد. ممکن نیست. انگار هیچ وقت نبوده آن پهره. هتا عکسش هم پیزی را تداعی نمی کند. به وجود خودش شک می کند. اتوبوس می ایستد. همه پیاده می شوند. عجب جایی! زمینی پر از سوراخ‌های کنار دست هم و دسته‌های سیاه پوشی

که با به با دور سوراخ‌هایی جمع شده‌اند. سعی می‌کند سوراخی  
فودشان را پیدا کند. شماره سوراخ توی دستش است.

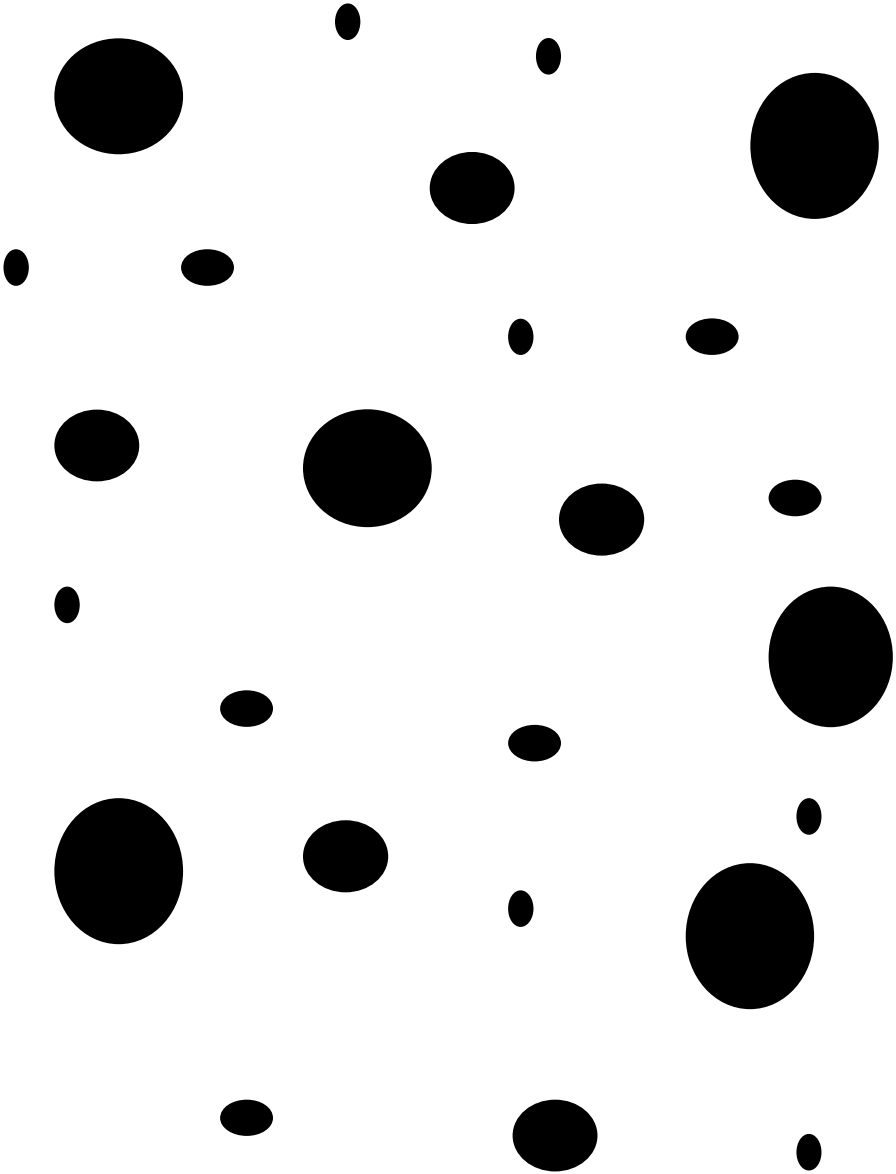
قطعه ۲۰۳- ردیف ۴۳- شماره ۱۲۳

مورچه‌های سیاه و بزرگی توی دیواره‌های سوراخ می‌لوند.  
مگس‌های پشه‌ها دور سوراخ می‌پرفند. بسته را می‌آورند. توی  
سوراخ می‌اندازند. دور سوراخ پرمی‌شود از سر و صدای  
و فشارهای متناوب. انگار توی سوراخ هیچ چیز نینداخته‌اند.  
دستش را دراز می‌کند و دور گودال می‌پرقاند. پارچه‌ای توی  
دستش می‌آید. سرش را توی گودال می‌برد. پارچه را فشار  
می‌دهد. تویش یک قلم استخوان نباید بیشتر باشد. مورچه‌های  
سیاه و زرد روی پارچه را می‌گیرند و لبه‌های آن را می‌خورند.  
مورچه‌های درشت و ریز دو به دو بالای سوراخی می‌پزند و دور  
می‌پرفند و بعد، از هم‌کنده می‌شوند و آن یکی که روی زمین  
نیفتاده توی سوراخی می‌نشیند و بال‌هاش را می‌کند و حالا  
می‌فواهد تفع‌گذاری کند.

نوبت آن‌ها می‌رسد و مردی که باید می‌آمد، آمد تا کارشان  
را فیصله بدهد. مرد انگشتانش را مانند گلی جمع می‌کند و روی

سینه پَنار پلوار می‌گذارد. دایم پلوار را تکان تکان می‌دهد و می‌خواند:

اسمع افهوم یا فلان بن فلان  
مورچه‌های "کله اسبی" حمله می‌کنند و مورچه‌ها کرم‌های  
سفید منگوله‌دار توی دل پلوار فرو می‌روند. همه با سوراخ  
سوراخ می‌شود و مثل گردابی دور خودش می‌چرخند. گوشه پلوار  
کنار می‌رود و دو چشم فیره نگاه می‌کند. هاله‌های سیاه دور  
گودال سرهاشان را می‌دزدند و داد می‌کشند. مردی که  
انگشتانش را گل کرده بود، دو چشم نگران را در خاک می‌کارد.





## ضمیر چهارم

۱ ○

### صورت مجلس قاضی محکمه محلی

به تاریخ چهارم، ساعت سه

ما الف. ب. ج. قاضی دادگاه ۲ جنائی، همراه با منشی محکمه هوز، هم اکنون، نیروی انتظامی آن منطقه، به ما گزارش داد که جنایت وحشتناکی در خانه مذکور در الغ بیک شرقی، جزء حوزه ۳ اتفاق افتاده است. در گزارش، آمده که صاحب خانه که به "شمارش معکوس آدم آهنی" شهرت داشته و حرفه و هویتش هنوز مشخص نشده و پرونده‌اش در دست بررسی است، ظاهراً شاهد جنایات بوده است و چه بسا عامل آن. ما بی‌درنگ به اتفاق نیروی انتظامی منطقه

۳ و آقای دکتر همایون و دکتر سحابی مسئول پزشک قانونی، طبق قانون بنا به تقاضای ما حاضر شده و به محل وقوع جناب رفتیم. خانه مخروبه‌ای به مساحت حدود هزار متر و یک طبقه و دارای زیر زمین. ما در سالن پذیرایی خانه هستیم که پنجره‌های سرتاسری در شمال و جنوب داشته و دو در شیشه‌ای در همان سمت شمالی و یک در از آشپزخانه به زیر زمین. اجساد بیشماری در اینجا هست که وصف آنها به شرح زیر است:

۱- در مقابل جسد پسری هستیم که سنش را نمی‌توان تشخیص داد زیرا چهره‌اش کاملاً خرد شده و فقط پس از کالبدشکافی از اجزای بدنش می‌توان تخمین زد که چند سال داشته. پیراهن سفید با لکه‌های فراوان، شلوار، جوراب، کفش به پا و شکاف عمیقی در پشت سر که همان علت اساسی قتل بوده.

۲- دختری که سرش موجود نیست ولی از هیأت بدنش معلوم می‌شود که مؤنث است. در لباسی بلند و گشاد، افتاده به پشت. هیچ جای زخمی وجود ندارد مگر همان بریدگی گردن که باعث جدا شدن سر از بدن شده. البته در سر مقتول نیز دو سوراخ در بالای



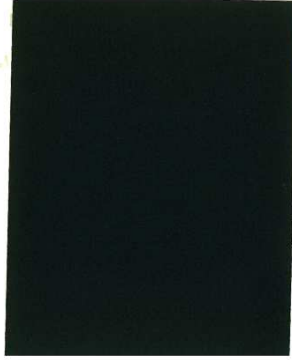
گوش‌ها دیده می‌شود که آلت قتاله هنوز مشخص نشده. پاهایش در آستانه در شمالی قرار دارد، گویی می‌خواسته‌اند او را کشان کشان خارج کنند، به طوری که جای کشیدگی خط خون هم دیده می‌شود. دسته‌ای از موهای سرش در کنارش در خوناب خشک شده و به زمین چسبیده. به نظر می‌رسد دختر در موقع جنایت ایستاده بوده و ناگهان با شدت به زمین افتاده و احتمالاً با تقلا جان داده که موی کنده شده سرش نشانگر آن است.

۳- زنی که حدود ۳۰ سال سن دارد. به پشت افتاده و ظاهر او نشان نمی‌دهد که در حین ارتکاب جنایت به چه کاری مشغول بوده. لباس رو معمولی و موهای سرش آشفته. بر تنش هم هیچ جای زخمی به چشم نمی‌خورد مگر دو سوراخ در دو طرف سر که گویا آنرا با آلتی نوک تیز مانند درل سوراخ کرده باشند.

#### ۴. قس علی هذا

به عقیده اهالی محل، مرتکب این قتل‌ها خودی بوده و مشخصاتی که داده می‌شود تقریباً مشابه است اما اسم‌ها متفاوت که به همین دلیل از ذکر اسامی متعدد خودداری می‌شود. تصویر ترسیم شده به دست طراحان متعلق به این حوزه، ضمیمه پرونده می‌شود. پس از آگاهی از

این مطلب که متهم فرار کرده است، تمامی پاسگاه‌ها را در جریان گذاشتیم که بی‌درنگ به دستگیری متهم اقدام کنند. ما از آقایان دکتر سحابی و همایون، با قید این که زن ۳۰ ساله که ذکر آن در فقره ۳ رفت، آباستن بوده، تقاضا کردیم با ادای سوگند وفق مقررات و با معاینه اجساد علت مرگ را هر چه سریع‌تر گزارش دهند. آقایان پزشکان در حضور ما از اجساد معاینه به عمل آوردند و نتیجه معاینات خود را در صورت مجلس تنظیم نمودند که به امضای حاضرین رسید و به مهر دادگاه محلی ممهور و ضمیمه پرونده شد.



~~محمد علی~~

محمد علی

محمد علی

محمد علی

دو شاه در دین حاضر به اراده امین خود شدند



## ۲۰۰. به بقعه بی ناله

۲۰

فعالاً نمی‌خواهم برگردد. نمی‌ترسم اما حسی ناشناخته لایه‌های درونم را می‌خورد و فرو می‌پاشدم. نمی‌دانم چرا مردمک‌هام سر جاشان قرار دارند اما قرار ندارند و به هر صدایی که می‌آید، به دودو می‌افتند. دستم به ریشه افتاده. در هر حالتی که باشم احساس امنیت نمی‌کنم. هر لحظه منتظرم که خنجری از پشت ستون فقراتم را بشکند و دنده‌هام را خرد کند و وقتی دور خودش می‌چرخد آن خنجر همه محتویات درونم را بیرون بریزد (پرونده عمری زندگانی).

با اینکه همیشه منتظر این واقعه هستم، اما نمی‌توانم از خودم دفاع کنم، چه برسد به اینکه خنجر را از دستش بقایم و توی سینه خودش بچرخانم. تنها می‌توانم بگویم:

- از بین ما چهار نفر، یک نفر بالفعل قاتل است. یعنی کدامان؟

کدام گیج‌م می‌کند. اولی. دومی. سومی یا چهارمی. اولی با لرز و دلی به دومی زل می‌زند و حرکت چرخشی مردمک دومی را زیر نظر می‌گیرد. مردمک هرگز دروغ نمی‌گوید و تنها عنصر همیشه زنده در بدن هر کس همان مردم‌های کوچکش است. خوب. چه می‌گویند؟ یعنی ممکن است تو باشی؟ مردم‌ت نگراند و دایم به دور و اطراف می‌چرخند. هیچ کجا را نگاه نمی‌کنند و مثل آینه‌ای کدر، خاموش و روشن می‌شوند. کافی است فوتشان کنیم تا شفاف بشوند. اما از خودت می‌پرسم. به شفافیت نگاهت قسم! تا به حال... هیچوقت شده که تا به حال...! چطور بگوییم... لابد آزارت به یک مورچه هم نرسیده؟

نه! تته پته کنان تخت دیوار می‌ایستی و نفست را در سینه حبس می‌کنی. نه! کور خواندی. فکر کردی ما از پشت کوه آمدیم؟ خودمان یکی مثل خودت هستیم. هفت خط روزگار. کور خواندید. فکر کردید یکی در میان است؟ با شما هستم. هیچکس از جایش جم نخورد. همه همینجا بمانید. از نظر وجدانی نباید از هم جدا شویم. به محض اینکه تنها یا دوتا شدیم، قال قضیه کنده است و ورق برمی‌گردد. اما تو ورق را برنگردان.

باهم بمانیم و از خودمان دفاع کنیم (زمزمه می‌کنم). اما نمی‌توانم با اطمینان بگویم که به هم خیانت نمی‌کنیم. ما قانوناً خیانتکاریم و یقین دارم که کرم از خود درخت است. چطور می‌شود فهمید؟ از همینکه گفتم ورق را برنگردان، ولی می‌بینی که ورق برگشته.

صبر کنید. نه! نروید. گوش کنید. با شما هستم. شما خیانتکار نیستید. یعنی بیایید که نباشید. صبر کنید. خب باشد. هرچه شما بگویید. تسلیم بشویم؟ خب می‌شویم. فقط بگویید تسلیم کدام یکی؟ تو یا او یا خودش؟ آخر کشت و کشتار که دردی را دوا نمی‌کند. حداقل توی زنده ماندن به هم کمک کنیم. همه با هم یکی بشویم و هرکاری که لازم است من به شخصه انجام می‌دهم. مثلاً به تو یا او بگوییم من. نه نه! ناراحت نشوید. خب به همه می‌گوییم تو. زنده باد تو. یا می‌گوییم... اه. چه می‌دانم. همه این حرف‌ها شعار است. من که نمی‌فهمم با کشتن چن ضمیر ناچیز، خیال کدام مرجع راحت می‌شود. هر ضمیری باید به مرجع خودش برگردد. پسر مرجع ضمیر از کشتن ضمیرهاش فکر نکنم خوشحال بشود. با این حساب، قضیه از چه قرار است؟ هر چیزی که هست حتماً لازم است که باشد!

هی، او کجا می‌رود؟ باز وراجی کردم. جدا نشویم.

تو چرا رفتی؟ نمی‌خواهم تنها باشم. نمی‌خواهم زجر کش بشوم. هر چه شما بگویید. قبول. من برخلاف هویتم اصلاً من نیستم. شما را به خدا.

غلط کردم. اصلاً اصل قضیه چیز دیگری بود. صبر کنید. توی همین کتاب نوشته بود. یکی از ما! یادم رفته...

بله. با شما هستم. از ما فقط یکی مان مرده زندگی می کند و بقیه باید زنده بمیرند. زنده مردگی کنند. کتاب از دستم می افتد. سرم گیج می رود. لعنت به این شانس! سر شما هم. دلم پیچ می رود. دل شما هم. دو زانو می افتم روی زمین. شما هم. تنم می لرزد. تتان هم. سرم سنگینی می کند و با پیشانی به زمین می خورم. با سرنوشتم. شما هم. شاید وردی جادویی خوانده ام. صدای حرکات مذاب را در زیر زمین می شنوم. صدای لایه های زمین. ذره های خاک. صدای گرم های خاکی که توی دل زمین حفره های تو در تو می کنند و روی خودشان می خزند.



۱. کرمکان اندک اندک فراخ می بشوند بآئین اژدران دیو پیکر خال بخال
۲. درختان افکنده، راست بیایستند و بخاک اندرون فرو برونند و نهالها از
۳. آنچ خانکی نو ساختک است، فرو همی افتند و دیگر خانهها بخاک بر بروید

۱. پیوسته، دهان همی گشایند و مرخاک را همی خوردند از پشت زمین،
۲. دل خاک برمی آیند و قد برمی افزایند. برگهها سخت فراخ آنان بر فراز
۳. کی از چوب یا گنبد گلین باشند. سپید دژ بُرزا بدور دست سرفرا برده.

۱. آنجا کی زمین هموار است، آنگاه مغاکی گردد، آب سوزا بجوشد و
۲. آسمان می بگسترزد. ریشهها درختان دیو پیکر بخاک اندر همی بخزد چنان
۳. کانداران و سپاهیدان بکنگره بر ایستاده با بس تیردان پر تیر و بس زره

۱. دریایی مرخاک را فرا گیرد. خالهای ستاره گونه پیکر کبود اژدران
۲. ماران سخت دراز و ایدون دراز تر می بشود. فراروی ریشهها بر ایستاده ام،
- ۳- جوشن و بس زره چهار کرت.

۱. می بدرخشند و اژدران بآب بر، همی روان بشوند و پیش و پس بشوند.
۲. ایدون فراو فرو بشوم به ریشهها اندر. آسمان فراز سرم ایستاده سبز گونه.

بخویش اندر بنگرم. سبز دست و سبز پا و چهره می‌ندانم که چگونه باشد. برهنه بخاک بر او افتاده، رنجه و بی‌توان. با آسمان برنگرم. خورشید تیغ بر آورده در پارهٔ راست و باریکهٔ ماه ایدون پیاره دیگر و خشن. بمیان آب اندر شوم و سرفروکنم بآب اندر، که اگر خفسیده باشم، هوشیار گردم و اگر هوشیار باشم، بیگمان شوم. دریا چون گهواره‌ای بنوازد مر مرا و آب خود بگوش اندرم و بینی اندرم فرستند. از آن آب مرا بگوش نوایی رسد که شگفت نوایی بوأ و در آن گفتاری که شگفت گفتاری بود.

”هو. هو. هو... هر زمان کامست آمدن خرّه کیان شما را، نخوست باید نماییدن... هو. هو. هو“

سراز آب فرا آورم و آب از فراز سرم سرازیر می‌شود. بر دریابار می‌افکنم مر خویشان را، دل پریشان و روان رنجه. رنجگی نه از آنست که چه اشندم که از آنست که آب فرا خوانده مرا. بیسم بدریابار می‌نگرم. گوئیا هم گیهان را سینه همی تپد و همه گیهان زاریمند و بیشمند باشند. بر بار اندر همه گونه درختان و گلان و سبز اوروران روییده. بمیان سبزی‌ها، اُم رفت و از درختان شنوم گفتاری که شگفت گفتاری باشد.

”هو. هو... نخوست باید نمایندن چیری و توانایی و خویشتن ورج را، چه اگر کام انجام باشید، ایدون شوید که از شما فرخ تر اندر گیهان کس نبوذ. هو. هو. هو.“

بی بیم شوم و پر رامش. مرا پاتخشاهی زمین بسیار سال باید کردن و ایدر یزت شهر و شهر کرفه گران است. شاید که پیش از آنکه آن خُره بدیگری رسد، شایم گرفتن. ایدون باید دانستن که دیگران کیانند! با شمار بسیار فراخوانند مر مرا: ”شما را. باشید. بشوید.“ چندند ایشان؟ هر چند که باشند، کم ترند. من چیرترین و کام کارترین ایشان باشم. دُش چشمی و بد کامگی را نیز دانم. این منش باندرونم است و بدین منش آنان را از میان بردارم و از هستان شوم. دریغ! همی دانم که من یکی مرد اوسپاریک و بی کاستی نیستم. ترسم از همان کاستی، که مرا براندازد. بهمان دژ باز نگرم. خواهم چیری خویش را آزمودن. بنیزه داری از نیزه داران می نگرم. گویم: ”بیفت. بیفت. باید که افتی که از برافتند گانی.“ پای نیزه دار بلغزد و سرنگون شود. بانگ کنم بانگ شادی. باریکه چون کمان ماه را بنگرم. مرا از درون چیزی برون آید، سوی ماه رود. اندک اندک ماه نیمه پر شود و اوسپاریک ماه شود که ایدون بدرخشند بر پاره چپ آسمان. پیاره راست خورشید ایدون روشنی بنیم گیهان دهند. بشاخی بیاویرم بشادی و مر شاخ را بشکنم. بلخمی از آن شاخ بکنم که با آن بلخم گنجشکان و زاغان و دیگر پرندگان

را زخم. چندتن بدریابار پیدا شدند و چون به دریابار رسیدند، بلخم را نهران  
کنم. گویم: ”نیکویی و خوبی رسید، اگر سپاسداری انگارید. من چیرترین  
و پیروزترین شما باشم و شما را هرچه فرمایم باید کردن.“

بلخم آورم و یکی زانو بر خاک زخم و دیگر زانو بر خاک ستون کنم و  
بشمار چیری، آن زمان مرکوه را نشانه گیرم. سنگی بآئین اشنوسه بشتاب از  
آن بلخم برجهد، بستخ کوه رسد و مرکوه را از هم دراند. سنگهای گران  
زمین را بلرزیدن آورند و از فراز کوه بیالای دژ کوبند و آن سپید دژ را و  
همه دژیان را بزمین اندر فرو ستند. همه از جنبنده و بی جان بشیفتگی رو  
بگرد ماه کنند که ماه تابان بی تاب شده و روشن خورشید بی روشنی. یکی  
از دیگران فرا آید و زاریمند گوید:

”انوشه روان بوی. گمیزش فرا آوردی و ما را بگناه نادانسته مرگ ارزان

کردی. کناه چه بود ما را. کنون چرا تیگری پیروز کردی.“

گویم: ”دانند آنان که دانند و من مردی آسری ام، چه آنگاه که روشنی  
دیدم تن ندیدم و بانگ شنیدم، دانستم که از که ام. بر این نیز آگاه باشید که  
گاو خاک بود، اسب خاک بود، زر و سیم خاک بود، تن مردمان خاک  
بود. آن کس بخاکی نیامیزد که در گیتی پاکی ستايد و کار کرفته کند.  
فرجام بدرود و شادی و رامش.“

کسی از میان آنان در آید، چنانکه از خشم از جای شده و گوید:  
”من کاری بس برتر و شگفت تر از او کنم.“  
پرسم که: ”تو از کدام تخمه و دوده‌ای؟ چه خوانند ترا و از پدران و  
نیاکان تو کس بود که سرداری کرد؟“  
او ننگرد مرا و باد بسینه اند کند و بزمین بر نشیند و ژوبین برفراز  
سرگرداند و پرستشگاهی را نماید و گوید:  
”همه بیکی اوزدست که پیش روی دارید بنگرید. اکنون، جایش من  
گیرم و او من شود. دو پای استخوانی را، برهم بمی فشرذ و زانوان برهم  
بسایند. بازوان بر سینه گذارد و پیکر ایستایش، شگفت آورد همه را. بائین  
بتی کبود و پرورج. همه برابرش نماز برند و او بانگی بر آورد که روی  
چون شب تاری آید. ایدون شاذانم. ازیراک دانستمی چه با روزگارش  
آمده. اوست زیباتر بت این پرستشگاه، بنیلگونی آسمان با چشمانی بائین  
یاقوت که ایدون همی بگردد و گوئیا بر آن گمان اند که خفته بوذد بوذند و  
یکی اوزدستی از خفتن آنان را بیداری آمده و آنان را یا ببوخته یا بختشان  
پریشان شده.  
از مردمان کسی را آوردند کو گویند او زمان اندازد. آنگاه آن اختر  
شمار که آورده اند گویند:

”نهایگان افتاده و ستاره هرمرز باز بالست آمد و از بهرام و ناهید بگسته هفتورنگ و شیراختر مرزید و باورمزد یاری دهند و هم چیم را ایدون نماید که خدایی و پادشاهی نوپیدائی آید.“

گویم: ”اکنون کدامتان باورندارید؟ پیش آید.“

جوانی شکوهمند از میان دیگر کسان در آید که گوید منم، با جوشنی زرین و خودی زرین و سپری سیمین. گویند: ”منم. شلشاه؟“  
گویم از کدام دوده‌ای و نامت چه دانم. با دُش چشمی همی نگردد مرا و گویند: ”آگاه باش که بازپسین دم زندگانیت فرارسیدستی!“  
گویم: ”این دشت نیک و کار ایدر بسیار. من و تو ایدر، دیگر آزمایش کنیم.“

پای بر خاک کوبد چون باره کارزاری. زمین را بسوگند آورد و خروشد: ”بهمیوت نکر. کثان بوه جیلدا حیا.“

چه دانم که چه بود گفتار او. همین دانم که او از جای بشد و خواهد چیرگی نمایاندن. همه خاموش شوند. ایدون درختان و پرندگان خاموش شوند. گوئیا رستاخیز بیامده. جوان شکوهمند نه بر جای است. بیمگین شوم. ناگاه یکی آوای خزیدن از سبزه‌زار شنوده آید. مردمان بی آرام شوند و ناله کنند. بناگاه ماری سترگ با پوستی از خالهای بهم پیوسته و نیلگون بر

پایم پیچد. گویی مرا پای، شاخ درختی است. تبر بگیرم و آن مار را سر از تن براندازم. چه پای خود نیز برانداخته باشم. مر بر دو نیم شود، جوان شکوهمند در پوست مار ایدون دو نیم شود. دیگر کس از میان درختان آید که سبز گیسواست و سرخ بازو. برابرم نشیند. دل پریشان شوم و اندوهمند. ندانم چه گویدی و از کدام دیارستی. اما گفتارش دریافتم، چه با دلم گویا آمد. او گوید که هیچ هنری ندانستی و هیچ شگفت کاری ندانستی و ایدون مرا بدانش و هنر انگارد و سر فرود آرد. خواست دانستن که مرا چیری و خردمندی تا کجاست که آنگاه بیگمان ستايند مرا و نماز برد مرا.

دست فرا آسمان برم و گویم: بابر اندر بنگیرد! اکنون ابر بزمین اندر خواهند آمدن و من بجای او خواهم بر شدن. بشتاب بسرخ تپه فراز شوم و از آن بر آسمان برجهم. بانگ برآورم همی که:

”خورشید مر مرا برگیردی تا بدانید که من بخورشید انردم، بگیسوانم که بیاد اندر چون زرین تاران گشفت همی درخشد، بنگرید. آن زمان که بزمین بر بتایم، ایدون همگان را سوزانم و از ریشه همی برآورم.

بر آسمان پیران شوم بآئین یکی پرنده آزاد. مر گیسوان زربفتم را بزمینان نمایانم. سبزینه گیسو بگیسوانم چنگ دراندازد و گیسوانم را

در کشد و مرا پوست از سر بر کند. بخورشید اندرون سوزم و وی بمیانۀ دریا می بشود. بانگ بر آورد:

”هو. هو. هو. مت. خت. ورشت.“

آوای درختان ایدون در باد پیچد که دشمن بدشمن نه آن توان کردن که از نادان مرد از کنش خویش بدو رسد. سبزین گیسو که بآب اندر رود، او زمینی بس فراخ شود که مرکنارش را آب فراگرفتستی. درختان بر او اندر تناور شوند و برگه‌ها آنان بآسمان اندر بازی کنن. مر آن سبزین گیسوء زمین گشته را اشکم از خردک سنگها پر شده و خرفستران ایدون باشکم اندر بچوند هستی او را. بر سر، او را انبوه سپید و سرخ گل‌های خوشبوی روید و اوروران سبزکی همه خاک را فراگیرند، چه اوروران ایدون ورجاوندانند و پیروزگر.



۳ ۰

پشت پنجره نشسته‌ام. یاس‌های زرد و سفید از دیوار سنگی باغ به هم پیچیده و از نرده‌های چوبی ایوان آویزانند و با باد تکان تکان می‌خورند. گل‌های معطر و آشفته یاس دسته دسته از شاخه می‌افتند زیر چتر برگ‌های سبز خود روی زمین. اطلسی‌های بنفش و سفید روی باغچه می‌کشند خود را و فضای سبز باغچه را پر کرده‌اند از بوی خوش و خلسه‌آور خود. باغ پر است از گل‌ها و بوته‌های رنگ وارنگ و درختان سرریز از شکوفه و چهچه و غلغله پرندگان و آسمان آبی شفاف بالای این بهشت در اردی بهشت می‌درخشد.

کسی تک و تنها نشسته زیر نارونی و چند شاخه داوودی سفید و میخک سرخ و رز صورتی را دسته کرده و دارد دنبال گل‌های دیگری می‌گردد که به دسته گلش بیاید. دلم می‌گیرد و دیگر جلوی چشم را نمی‌بینم. سیاهی توی سیاهی. در ایوان را باز می‌کنم و می‌آیم در سیاهی پایین به طرفش. او دارد گل‌ها را بو می‌کند. در چهره‌اش اثری از لطافت نمی‌بینم. دارد نقش بازی می‌کند. شاید فکر کرده آکتور سینماست و دارند

ازش فیلم می گیرند. چه خیالی! نخیر جانم. من فقط دارم گزارش لحظه به لحظه اش را می دهم. او نه شخص اول است و نه اصلاً اهمیتی دارد. نمی دانم چطور خودش را به چشم من آورد و وارد داستانم شد. به هر حال باید درباره روح گل ها به او تذکر بدهم. می آیم کنارش. او متوجهم نمی شود. روی پله ها می نشینم و به او زل می زنم. تا به حال اینطوری کسی را نگاه نکرده ام. حس می کنم چیزی از درون او روی من اثر می گذارد که فکرم را مختل می کند. توی ذهنم دنبال چند کلمه ای می گردم که سرهم بندیشان کنم و جمله ای از آب دریاورم. حس می کنم نیرویی از قطب منفی یا مثبت آهن ربا می رباید مرا و افکارم را خنثی می کند. من کیستم؟ وجودی در کشش و تجاذب که فقط می تواند نگاه کند. به چشم هایی که آب حیات هم از آن سرچشمه می گیرد. سیاهی چشم همه حرکات و حالات او را در خود می شوید و چشمانش مرا در خود غرق می کند. چشمم حوضچه ای آرام می شود که عکس او می افتد در آن. نیم رخش مهتابی و حس می کنم عجیب زنده است. طوری زنده است که ترس برم می دارد. نیازی نیست لمسش کنم تا بفهمم که بدنش گرم است یا نه. همینکه نمی توانم چیزی بگویم، همینکه او دارد نگاه می کند به طوری که مرا به رعشه می اندازد، به طوری که دست و دلم می لرزد و در خود

هجومی احساس می‌کنم، هجومی احاطه‌کننده، به یغما برنده، هجومی با  
بادهای توفانی و امواج وحشی که مرا حفر می‌کند و در خود می‌آمیزد و با  
خود می‌برد، مرا می‌برد به جایی دور که از خودم می‌ترسم و ترسم و سم و  
نمی‌دانم دیگر چه، اما او عجیب زنده است. همیشه حس کردن آدم‌ها  
کمی سخت بوده. با زنده بودنشان در فاصله بوده‌ام. گاهی خیال می‌کردم  
که هم از سنگ و چوبند یا نقاشی متحرک و عروسک‌های خیمه  
شب‌بازی. ولی در مواقعی نادر، در شب‌های مهتابی، حس تجسم من از بین  
می‌رود و روح مانند پرده‌ای از حریر به حرکت درمی‌آید و می‌افتد روی  
همان اجسام سنگی و چوبی دور از ذهن و غیر قابل درک. در این  
شب‌های نادر انسان موفق می‌شود موجودات سنگی و حتا سنگ‌های  
موجود را حس کند. می‌فهمد که آن‌ها وجود دارند و یک مجسمه  
بی‌تحرک و نقاشی متحرک نیستند. وقتی وجود دیگران را می‌فهمد، وجود  
خود را هم به طرز حقیقی‌تری می‌فهمد. این فهمیدن به جان آدمی هول  
می‌اندازد. می‌ترسد. ترسد. سد. د. د. د. از دیگران یا خود. نه! از وجود.  
وجود داشتن عامل خطرناکی است. انسان را به خیلی کارها وامی‌دارد.  
وقتی این شب‌های نادر از بین می‌روند، انسان به حال خود رها می‌شود و  
در پی لذت از موجودیت له له می‌زند. برای دوباره حس کردن بودن، به  
فیزیک متصل می‌وشد و در صدد حرکت دادن اشیاء، جا به جا کردن، از

بین بردن و به ندرت، ساختن آن‌ها برمی‌آید. شاید تنها وجه مثبت موجودیت همین ساختن است اما اگر همه ابعاد قضیه را در نظر بگیریم، به این نتیجه می‌رسیم که باید خراب کرد تا بشود ساخت. یعنی مثبت بر پایه منفی بنا می‌شود. باید خانه‌ای را فرو ریخت تا خانه‌ای ساخت. باید وجود بی‌مصرفی را از بین برد تا روح پر فیض کس دیگری مجال ورود به جسمی را بیابد. این قانون تناسخ نیست. این نسخ قانون است. در هر صورت، حالا که کنار او نشسته‌ام باید از فرصت استفاده کنم. باید با او حرف بزنم. می‌خواستم درباره چه چیزی با او حرف بزنم. حرف بزنم؟ اصلاً من نمی‌خواستم حرف بزنم. من خواستم نگاهش کنم. نگاه تا ابدیت. به دست‌هاش که رمز ازلند. به پاهاش که هستی با آنها قدم برمی‌دارد. به سینه‌اش که همه راز کیهان در آن زندگی می‌کند. به چشم‌هاش که همه کهکشان‌ها و ستاره‌ها در آن در گسترشند. من در کنار او نشسته‌ام ولی از او دورم. او کهکشانی است که مرا به خود می‌کشد، ولی من جزئی از آن نمی‌شوم. نمی‌دانم چرا! نزدیک او نشسته‌ام، اما این نزدیکی هرگز صفت برتر نمی‌گیرد. او صفت نیست و هیچ صفتی هم ندارد. می‌خواهم سوم شخص بشوم. می‌خوام غرق بشوم. غرق. ق. غ. ق. ق. کاغذی از جیب پیراهنش درمی‌آورد و با خودنویسش که به سبزی باغ می‌نویسد، چند

خطی درهم می‌رویاند و چند خطی گل می‌دهد و عطر می‌افشاند. نمی‌دانم چه نوشته. لابد بیتی به نظرش رسیده. مثلاً می‌نویسد:

”باغبانا ز خزان بی‌خبرت می‌بینم

آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد“

یا خیلی چیزهای دیگر. او قبلاً کجا بوده؟ چرا ندیده بودمش؟ حالا تازه دارم متوجه می‌شوم که چقدر به آدم‌های اطرافم کم توجه بوده‌ام. لابد آن‌ها را مثل مهره‌های شطرنج تصور می‌کردم. آخر گاهی دلم برای بعضی‌ها تنگ شده. خواب بعضی‌ها را دیده‌ام، ولی آنطور که باید با کسی زندگی و زندگی کسی را درک نکرده‌ام. با کسی زندگی کردن یعنی با کسی بی‌مرز شدن. نه! هیچوقت. با همه در سطح فضا برخورد می‌کردم. ساختار طبیعت خیلی پیچیده است. برای ایجاد روابط با موجودات باید وارد ذره‌های فضایی شد که آن‌ها نفس می‌کشند. این تنها راه فهمیدن وجودهاست. ذره‌های در نوسان. باید یقین کنید که هرچه گفتم عین حقیقت است. اگر کسی فکر کند دروغ است و اصلاً خوشش نیاید یا بخواهد حرف‌های اجتماعی و سیاسی بشنود، باید بگویم به بلوغ فکری نرسیده. آخر همه این حدودات همان ذره‌های تو در توی همین تمایلات است که حادثه‌ای می‌شود. مخاطب باید رقیق شود. باید مولکول‌های در تکاپو بشود. پخش بشود. برود. بیاید. دور بزند. گاز بشود. جسم بشود. آب

بشود. خواب بشود. کی بود خوابی دیدم. آره. خواب دیدم که دارم می میرم و لای قصه‌ای گم می شوم و تو هیچ توجهی به من نمی کنی و چه جور بگویم، نفس هایم را که ته می کشیده، نمی شنیدی. البته کنارم نشسته بودی و داشتی لابلای کتاب‌ها دنبالم می گشتی و به این فکر می کردی که کجای این قصه‌ها هستم. بگذار حالا که یدم آمده بگویم. من حرف به حرفم. من ضادم. من میمم. من یایم. من رایم. تو هم ضادی و میمی و یایی و رای. او هم. همه و همه. اما اینکه تو نمی دانستی و نفهمیدی واقعاً تقصیر از خودت بوده. آخر هم با قصه‌ام مردم و تو آن را نفهمیدی. به من حق می دهی که تقصیر از خودت بوده؟ اما اینکه خواب دیدم مردم، می گویند طول عمر می آورد. خوشبختم که عمرم طولانی است و می توانم عمری برایت قصه بگویم. عمری از او. به او. با او. سرم را کمی به طرف کاغذش خم می کنم و از حداکثر قوه باصره‌ام کمک می گیرم:

”هر زمان کامست آمدن خره کیان شما را...“

ناگهان برمی گردد. هول می‌نم. یادم می‌رود که لبخند بزنم. چشم‌هام گردد. سیاهی چشم او دور تنم حلقه حلقه. قدرت حرکت کردن سلب. چیزی ندارم برای گفتن. می‌خواهم بلند بشوم. اما دستم بلند می‌شود. پایم بلند می‌شود. به جای عمرم، گردنم بلند می‌شود. سرم آنقدر کوچک که

دلم می‌خواهد بمیرم. کاش مضحک بودم. از آن هم بدتر، اما بلند نمی‌شدم. گل‌ها را به طرفم می‌گیرد. غرق می‌شوم. ”دوست عزیز! این داوود یا قشنگند؟“

یک هزارم حرکت او در ثانیه، میلیون‌ها مفهوم دارد. مغزم از این گنجایی معناها ورم می‌ند و کله‌ام ترک برمی‌دارد. حرف او یعنی نظرم را درباره انواع داوودی‌ها بگویم. یا یعنی بگویم که چه گلی قشنگ‌تر از داوودی هست که او بچیند. یا یعنی می‌خواهد از من بپرسد چرا در کارش فضولی کرده‌ام و خواستم کاغذش را بخوانم یا چرا کنارش نشسته‌ام یا اینکه نوشته‌های کاغذ هیچ دخلی به من ندارد یا یعنی این گل‌ها تقدیم به من است یا... نمی‌دانم. یعنی او چه گفت؟ چرا پلک‌هاش اینقدر نرم روی دنیاش می‌خوابند و بیدار می‌شوند؟ منظورش از پلک زدن بعد از ادا کردن کلمه عزیز چه بود؟ چرا کمی سرش را متمایل به راست کرد و دستش اینطور...؟ دیگر نمی‌توانم حسش کنم. دارم ازش فاصله می‌گیرم. این همه حالت‌های ظاهری چه حالت درونی پشتش است؟ گاهی حالت ظاهری زیبا و خیال‌انگیز است، ولی حالت درونی هیچ ارتباطی با آن ندارد. مثلاً کسی صمیمی و درخشنده نگاهت می‌کند، ولی فکرش توی خانه پیش کاکتوس‌هاش است. جرقه‌ای. رعد و برقی. چشم‌هاش یک تکه زغالند که گر گرفته‌اند. پشت این چشم‌ها دارد به من فکر می‌شود یا هزار و یک من

دیگر؟ چه دنیای بیراهی! به من گفت: دوست! دوست اسمی است که می شود از آن فعل ساخت. پس گفته: دوستت دارم. عزیز هم گفت. پس گفته منی که از عزیزترین هاش هستم را دوست دارد. من هم باید بگویم. نکند خیال کند دوستش ندارم. نگاهش را برمی گرداند روی رنگ های باغ. می دانم زیر چشمی دارد نگاهم می کند. صلاً دور از ذهن نیست این. آدم ها همیشه زیر چشم همدیگر حرکت می کنند. البته اگر به این زیر چشم ها دقت کنند، دست و پایشان را گم می کنند. باید به خود تلقین کنند که کسی نمی بیند مان. باید هزارها چشمی که همه حرکاتشان را می سنجد و درباره شان قضاوت می کند را، نادیده بگیرند. صدای خنده ای من را از خلسه بیرون می آورد. خنده هم نوعی قضاوت کردن است. نکند درباره دراز شدن دست و پایم باشد؟ اما کسی آنرا نفهمیده! به هر حال دست خودم نیست. همیشه وقتی خجالت می کشم، دستم از پام درازتر می شود. هول می کنم. سرخ می شوم. از هنجار خودم بیرون می آیم. دماغم هم دراز. لب هام توی خودشان تا می خورند. صورتم رنگ خیار کپک زده. چشمم انار آب لمبو. دوباره خنده. صدای خنده توست. داری با او حرف می زنی. پس چرا من نمی توانم. حتا یک کلمه. نباید سکوتم موجب بشود که او من



را زنده فرض نکند و فکر کند سنگی، چوبی، نقشی صامتم. می گویم: ”چه گل های قشنگی! چینه اش خوش سلیقه اش.“

دوباره قهقهه. تو؟ مگر چه گفتم! کتاب کهنه ای با جلد سبز یشمی پارچه ای توی دست هات گرفته ای و نشانم می دهی. بوی خاک می دهد. می پرسی این را خوانده ام؟ کتاب را ورق می زنم. کاغذهاش کاهی و نوشته هاش درهم. به جلدش نگاه می کنم که به خط عجیبی رویش زرکوبی شده و نمی دانم مال چه دوره ای است! با بی حوصلگی پست می دهم کتاب را. می پرسی: خب! خوانده ام یا نه؟ می گویم آره. می پرسی چطور بوده؟ دوباره نگاهی به جلدش می اندازم! باز ورق می زنم. چیزی از آن یادم نمی آید. سعی می کنم با خواندن چند جمله چیزی برایم تداعی شود. کلمه ها به انگشتم می چسبند و کش می آیند و کشش می آیند و چیزی شبیه تیرک چراغ می کوبد به سرم. دردم می آید. همه کلمه ها از برگه جدا شده و کاغذ بی رنگ و مات. دوباره تیرک می کوبد به سرم. این بار آخ می کشم. چیز وحشتناکی ته مغزم وول می خورد. نمی دانم. بهتر است که ندانم و دنباله اش را هم نمی خواهم بخوانم. می ترسم از آن. اما دستم باز ورق می زند. انگار برگه های کتاب را با آب شسته باشند. هیچ حرفی در آن نیست. همه سیاهی های آن سبک شده و در هوا معلق. ابر

سیاه کلمات حالا است که بیارد. می گویی این نسخه اصل است. افست نیست. با هزار بدبختی گیرش آوردی. سرم تیر می کشد. اصلاً چرا گیرش آوردی؟ "اصلاً چرا اصلاً نمی دانم چرا وقتی عروسی در کنار نیست، من باید داماد باشم." لبم را می گزم. چه حرف بدی زد. او با تعجب نگاهم می کند که برایم از صد فحض بدتر است. دوباره رو می گرداند. سیب گلویم چهار قاچ می شود و سرفه ام می گیرد. با هیجان و ذوق زدگی می پرسی: "همه کتابو حفظی؟" می خواهی لطفاً درباره اش حرف بزنم. بگویم چرا قسمت های کلیدی قفلند و چرا درهای چهارگانه تودرتویند و چرا... حس می کنم دچار شده ای. خوشم نمی آید به حرفت گوش کنم. حوصله فیلسوف بازی ندارم. دلم می خواست من مرغ بودم. یا مرغ من بود. آنوقت مرغ آدم ها تخم می گذاشتند و مرغزنها نه ماه بار سنگین را برای یک بار فارغ شدن تحمل نمی کردند. تازه، بعد از تخم گذاری برای تکمیل جنین در زیر پوست تخم، سهم مرغزنها و مرغمردها یکی می شد. گاهی هم مرغمردها روی تخم می خوابیدند و همه مصیبت ادامه نسل برای مرغزنها نبود (حالا آنقدر هم داد و بیداد نکنیم، چون مرغمردها در هر صورت زیر بار تخم گذاری نمی روند)، اما به هر حال این طور مرغ آدم

بودن به نفع مرغ و خروس ها هم می شد. چون خروس ها هم کم از مردها ندارند.

تو رنگت کبود شده و به نظرت آدم ابلهی می آیم. تو هم به نظرم آدم ابله و خوگ صفتی هستی. دستت را محکم می زنی به شانهم و می خواهی چیزی بگویی که نمی توانی. ناگهان خنده به جانت می افتد و به خودت می پیچی. بینی ات می خورد به آرنجم و آخ می کشی. می گویی من چقدر استخوانی ام. غصه دار به او نگاه می کنم. او هم آرنجی دارد که استخوانی است و اصولاً همه آرنجها همینطورند. ولی او می گوید: "آره. خیلی هم. چقدر گفتم بهت." بهت زده به دهانش نگاه می کنم و دنبال سندی می گردم که مطمئنم کند صدا از بین لبهای او بیرون آمده. خودم را در چشم هاش می بینم. گونه هام تو رفته و از فرط ضعف دهانم باز نمی شود. تو بعدها به من می گویی که او عاشق ضعفم است و من هم بعد می فهمم که چه حرف خبیثانه ای زده ای. اما حالا فکر می کنم از رفتارش می شود برداشت کرد که لابد خیلی به من فکر کرده و به این نتیجه رسیده که اگر کمی پرتر بشوم، چقدر بهتر می شوم. پر! پر! دلم می خواست خودش همه حرف ها را مو به مو می گفت تا اینقدر دچار تأویل نمی شدم. خودش همه چیز را تا بی ابهام بشوم. وقتی دوباره نگاهم می کند؛ متوجه می شوم که از اول تا حالا همینطور به او زل زده ام و هی از او گفته ام تا هیچ فرصتی را

برای سیراب شدن از دست ندهم. او سیرابم می‌کند. شاید ترا هم. او گاهی نگاهم می‌کند که بتوانم خودم را ببینم. نمی‌دانم تو هم می‌توانی خودت را ببینی یا نه؟! حسی درونم مورمور می‌شود و به دلم چنگ می‌اندازد. ماهیچه‌هام را منقبض می‌کنم و سعی می‌کنم به حسم فکر نکنم و با تو حداقل حرفی بزنم. تو پیشنهاد می‌کنی که برویم قدم بزنیم و هوایی به سرمان بزنیم و سر راهمان به کافه‌ای برویم و در آن گپ بزنیم. هر پیشنهادی که او را همراهمان کند، بی‌نظیر است. از شادی هزار پوست می‌اندازم، اما حسی عجیب گاه و بیگاه درونم را می‌گذرد. یافتنم. حرفی! حرفی را که! خدا کند تو نگویی. خودم باید زودتر. رو به او می‌گویم که او هم اگر از بحث‌های ما خسته نمی‌شود، خوشحال می‌شویم همراهمان بیاید. لبخند می‌زند. موجی در رگهام توفانی و به سینه‌ام می‌کوبد. نفسم بند می‌آید. چرا تا به حال فکرش را نکرده بودم که ممکن است ما به هم نزدیک‌تر بشویم وقتی او لبخند می‌زند. با هم دوست‌تر. لحظه به لحظه با هم‌تر. در طول راه همه‌اش تو با من حرف می‌زنی و از کتاب می‌پرسی. نمی‌توانم فکرم را متمرکز کنم، که چه بگویم! بعد از اینکه قهقهه می‌زنی، می‌فهمم که جواب نامربوطی داده‌ام، اما تو فهم نداری. نمی‌فهمی که وقتی حسی در درون آدم به غلیان می‌آید و آدم را تاب

می دهد، سؤال های مزخرف مفهومی ندارند. نمی فهمی که بهترین چیز برای من رسیدن به نگاهی است از او. حتا اگر از حادثه عشق تر نباشد. او تنها راه می رود و حرف های تو او را هم کسل کرده. نمی فهمی اما. نمی توانم بهت بفهمانم که بس کنی، چون با هم بودنمان فقط و فقط بخاطر توست و حرف هات. اگر حرف نزنی، دیگر کنار هم نیستیم. این ها لازم و ملزومند. دلم می گیرد. ملتمسانه نگاهت می کنم که دست از سرم برداری. می پرسی. می پرسی و: "نمی دانم. بله. صحیح. بله. نمی دانم." این ها بهترین جواب هاینند. ساکت می شوی و کم کم به طرف او می روی. چه با هم خوش و بش می کنید؟ هی می خندید و حالا نگو کی بگو. آخر چه می گویند؟ حس می کنم خنجر خورده ام. از پشت. اصلاً تو چرا خلق شده ای. به همان بی فایده گی سوسک های سیاهی. آهی. هی.

دسته جاروی خیالی را می گیرم دستم و چند بار مغزم را جارو می زنم تا بتوانم در کنار تان راه بروم و گپ بزنم با شما. محتویات مغزم پاک می شود. نفس راحتی می کشم. دوباره گرد و غبار و افکار احاطه کننده می ریزند وسط. با صبر و حوصله آن ها را جارو می زنم. از سوراخ هایی نامرئی می ریزند وسط. دوباره. باز دوباره. نمی توانم رها بشوم. باید این زنگوله های خیالی را با خودم بکشم. تا کجا؟ نمی دانم. گاه گاه بین حرف هاتان چیزی می گویم تا فراموشم نکنید. "ا. راست

می گوی؟ کی؟“ او می پرسد که دروغ سیزده به در را خوانده بودیم؟ نوشته بود که بنزین ارزان می شود. گفتم که ولی من قبل سال تحویل شخصیتی را دردم که نمی دانم چه کاره بود ولی آدم مهمی بود و گفت که فقط تا هفدهم ماه بنزین گران است و بعد دوباره ارزان می شود. دروغ سیزده، دروغ نبود. برای تأمین بودجه و اینطور چیزها گران شده. تو می گویی محال است. هیچکس این خبر را نشنیده به جز من. مستأصل می شوم. آخر با گوش های خودم شنیده ام. کدام وزیر بود یادم نیست. او می گوید وزیر راه و کشاورزی. با هیجان می گویم: ”آره. خودش بود.“ مگر او هم شنیده؟ هر دو تن می زید زیر خنده. خندیدن برای سلامتی خوب است. اما مبهوتم که آخر چرا سلامتی خودتان را چرا با من تضمین می کنید؟ می گویی آخر آدم حسابی! راه و کشاورزی به بنزین چه ربطی دارد. وای. چقدر مضحک! نکند دستم دوباره درازتر از پام بشود. نکند بی قواره بشوم. آن وقت... او من را می فهمد. نگاهش می کنم. دارد با چشمش سؤالی می پرسد. نمی توانم بخوانم. درخشندگی الماس شبیه نگاهش است. به هر چیزی که نگاه کند، نابودش می کند. دقیقاً همان چشم های کیومرث. مثل آن. برای همین پلک هاش را روی هم گذاشت. که چیزی را نابود نکند. یادش که

می افتم، زنده می شود. او همیشه در اسمش بارها می میرد و زنده می شود. او نمرده. آنقدر جلوی چشمم زندگی می کند در خواب و خاطره ها که باورم می شود تقدیر عوض شده و زمان به عقب برگشته و آخر داستان قرار نیست مثل هربار بمیرد. با این حال می ترسم دوباره آخر داستان بشود و او بمیرد. برای همین هم نمی خواهم آخر داستان را بخوانم. تو می گویی: "اینطور نیست؟" نمی دانم چه چیز اینطور هست یا نیست. می گویی اتاقم را گفته ای. اتاقم را که از شیر مرغ گرفته تا جون آدمیزاد تویش پیدا می شود. اتاقم را که در و دیوارش پر است از عکس های زنده ای که حرکت می کنند و فضای اتاق پر است از صداهایی که از ماقبل تاریخ در آن پژواک می شود و هی در آن دور می چرخد و گردابی از صدا می سازد. این جالب و احشتناکی است. می گویی که آدم در اتاقم گم هم می شود! نگاهی می کنم. هنوز آرام و پر انعکاس. هم چیز در آب منعکس می شود و آب مانند نگاهش است. زلال و حس می کنم آبشار، نگاه اوست که بر سرم می ریزد و تنم را می شوید. به سبکی برم. در هوا رها. در اعماق نگاهش سودا و دارم به سرنوشتم لبخند می زنم. می گوید پس برویم در اتاقم گشتی بزنیم و گم بشویم. چه خوب! این بهترین چیزی است که من را خوشبخت می کند. اما آخر... آخر پتویم را تا نکرده ام و اتاقم را گرد و خاک برداشته.

می گویم: "باشه یه وقت دیگه." می گوید که هیچ ایرادی ندارد اگر  
اتاقم مرتب نیست. فقط می خواهد که زندگی و پژواکش را ببیند. خب!  
آخر وقتی اتاقم را گردگیری نکرده باشم، مثل اثار باستانی زیر تپه های  
منفرد، همه چیزش مدفون است. نه انعکاسی دارد و نه هیچ چیز. اصرار  
می کن. می گویم ما وقت های زیادی را با هم خواهیم بود. دفعه بعد.  
می گوید چون تو از اتاقم تعریف کرده ای اصرار می کنی. معلوم نیست  
دفعه بعد کی باشد. راست می گوید. دفعه بعد کی استک بعد از دفعه؟ یا  
دفعه بعد؟ تو زیاد تعریفم کردی. ولی چرا معلوم نیست با هم  
بودنمان؟ با این حال باید همیشه مجهولی در من بماند برایش که بخواند  
باز ببینم. می گوید نمی خواهی مجهول را معلوم کنی؟ من کی این را  
گفتم به او؟ از کجا فهمید؟ نکند همه حرف هام را نگفته می فهمد. او  
سوم شخص است و داستان روایت او باید باشد. او دانای کل است،  
پس... باید سعی کنم حرف هام را بیلعم و به ذهن نیاورم. نه! فکر نکن.  
اصلاً. به هیچ چیز. هیچ. واهیچ. ایچ. هی. هه. حالا قرار بود برویم کافه.  
می گویم آن ور خیابان کافه ای هست. تو می گویی: "خب اینجا هم  
نیمکتی!" اما پیشنهاد خود تو بود که. می گویی کافه اصلاً یعنی چه؟  
می گوید یعنی همه. "کافه خلق" نشینده ای؟ کمی هله هوله درمی آوری



از کیفیت میلی ندارم. او هم. می گویی بخورم، ضعف نکنم. این نقطه ضعفم است. از حرفت خوشم نمی آید. مگر چند تا تخمه و ... می گویم بده او ضعف نکند. در حالی که خنده در حرفهات قلقلک می خورد به او تعارف می کنی و به من چشمکی می زنی. نمی فهمد علت خندهات را. حتا علت حرفم را. می گویی حرف خودش را به خودش پس داده ام. کدام حرف؟ می گویی و می گوید اگر شوخی با منظور کرده باشد، یادش می ماند. نگاهش می کنم. الماس! وجودم را می سوزاند. دود از دست هام و از سینه ام بلند می شود. کاش دوباره نگاهش آب می شد و خاموشم می کرد. باید بخندم. می گویم اگر آویشن دم کرده بخورد، حافظه اش تقویت می شود. کسی حرفی نمی زند. بوی دود و اسید ترش و ماهی مرده در هم می پیچد. می پرسد که هنوز دارم زندگیش را حس می کنم یا نه؟ منظورش چیست؟ آها. صفت برتر! پرده حریر! مجسمه سنگی! از جام می پریم. او واقعاً همه چیز را می داند. می گوید که اینبار فراموش نکرده که روحی سرد و نامحسوس است. می شنوم که بی هوا گفته ام باری کلا! داری بزرگ می شی ها. سکت. حرفم را نیشدار فهمیده. در احساسم حلق آویز می شوم. سرفه ام می گیرد. سرفه ای کذایی که سکوت را می شکند. جز این هیچ حرفی به ذهنم نمی رسد. همه حرف های دنیا تمام شده. حتا حرف های تکراری. باید فکر کنم.

باید یادم بیاید... کاش زمان به عقب برگردد. چطور است برویم کافه. می‌گویی که این کتاب را باید بگذاری خانه که یکی از دوستان می‌خواهد امانت ببردش و او هم با تو می‌آید. می‌گویی منتظران باشم. سل سل سلان می‌روم آن طرف خیابان. حس می‌کنم چچقددر هر روز شده‌ام. چقدر جاودانی. به اندازه جزیره‌ای متروک وسط اقیانوس‌های جججنوب. دلم می‌خواهد کنار رودخانه‌ای اعتراف کنم به اینکه از کارهای بیخودی خوشم می‌آمده چون حس می‌کرده‌ام سمبلی از همه زندگی است و حالا این حس تو خالی شدن حقم است. قوقوطی حلبی‌ام. مارک‌هایم قر شده‌اند. جز من چه کسی می‌توانست اینطور چیزها را بنداند. من اول شخص غرق دانایی درونم. بی‌بهره از دانش بیرونی. کاش دانای کل بودم. آن وقت خیلی چیزها می‌شد گفت. حالا مسلماً همه چیز را از دید خودم می‌گویم. اینکه او چطور آدمی است و ... اما من همه را از حرف‌هاش حدس زده‌ام. او حرف‌هاش نبود. او که بود؟

سر تقاطع ایستاده‌ام روبروی همان کافه با شیشه‌های دودی. درونش را از دور نمی‌بینم، ولی اگر دماغم را به شیشه بچسبانم، صندلی‌های سرخ و زدرش را که هیچکس نه رویش و نه زیرش نیست، می‌بینم. دلم

نمی‌خواهد بروم داخل و از انتظار بیوسم. چند قدم دیگر در امتداد پیاده‌رو. روبروی کتاب فروشی می‌ایستم. کتاب. میل به هیچ کتابی ندارم. نه کتاب‌های خوردنی. نه کتاب‌های پوشیدنی. نه کتاب‌های لمس کردنی یا بوییدنی و هر کوفت و زهر مار دیگر. بی‌دلیل آمده‌ام. توی مغازه و به قفسه‌ها و همه مزخرفات دیگر با دقت زیادی زل زده‌ام. با دقت. با دقت از نظر کسی که دارد می‌بیند و در واقع من به لرزش موجودی نحیف توی چشم‌هام زل زده‌ام. موجودی که از گوشه چشم‌هام سرازیر می‌شود و بر گونه‌هام جای پاش می‌ماند. طالع. کتابی با اشکال هندسی حیوانات با جریان بلورین موجود لرزان می‌آمیزد و مردمکم را بیدار می‌کند. کتابی که طالع‌بینی می‌کند. یعنی راست است؟ می‌بینم بدون اینکه متوجه باشم، کتاب را خریده‌ام و آمده‌ام توی کافه نشسته‌ام و برای خودم قهوه‌ای هم سفارش داده‌ام. لابلای برگه‌ها دنبال او می‌گردم. شاید اینجا پیدایش کنم:

“این افراد دفتیق باز هستند آنها حتی با بدترین دشمنان

خویش حرف خود را با جمه بین دوست من شروع می‌کنند.”

جمله‌ها به هم گره می‌خورند و دور گردنم می‌پیچند. آب گل‌ویم

پایین نمی‌رود. به سرفه می‌افتم. ورق می‌زنم:

”علیرغم علاقه شدیدی که به آگاه شدن به اسرار دیگران دارد از برملا کردن راز دل خویش خودداری میکند. به نظر عده‌ای از روانشناسان این فرد از سر درگم کردن دیگران لذت می‌برد. اغلب افراد متولد این ماه خودخواهد هستند، اما دقت کنید که این نقص را هیچ‌وقت به رخشان نکشید. زیرا به هیچ‌صورتی نمیتواند انتقاد را تحمل کند و این ضعف چنان در ایشان شدید است که اگر فرشته‌ای را که از خود در نظر دیگران ساخته‌اند بشکنید بکلی اعتماد به نفس خویش را از دست میدهند آنوقت...“

جمله‌ها همینطور به هم می‌پیچند و طنابی می‌شوند پیچیده به گردنم که ناگهان بالا کشیده می‌شود. زیر پایم تهی. به سرفه می‌افتم. پیشخدمت یک لیوان آب می‌آورد. می‌زنند پشتم. آب می‌پاشند به صورتم. دارند معدومی را نجات می‌دهند. حالش را جا می‌آورند تا به خودش ادامه بدهد. ادامه‌دار بشود. کتاب زیر پایم افتاده. بوی خبیثانه تو توی دماغم می‌پیچد. به گمانم آمده‌اید. بوی اسید تند و تهوع آور. غرور او را یادم نمی‌آید چه کردم. اگر شکستم تقصیر تو بود که ساختیش. بد ساختیش. حالا وقتی بیاید داخل، همه چیز را برایش توضیح می‌دهم. اگر او بگوید که: ”کیومرث نصفه بود. حالا تو عاشق

نصفه بودش بودی یا نصفه نبودش... چرا او این حرف را بزند. او حق ندارد این را بگوید. اصلاً دیگر نمی‌خواهم ریختش را ببینم. آنها هنوز نیامده‌اند، اما نیایند به نفعشان است. بی‌آنها بهترم. در زندگیم چه نقشی داشته؟ هیچ. جز به هدر بردن وقتم. چقدر چشم‌ها خسته شدند که اتلاف وقت مرا بخوانند. چقدر کلمه اسراف شد. قدر همه از خواندن این عشق خنده‌دار خسته شدند. کتاب‌های قدیمی چنان از عشق می‌نوشتند که آدم در یک روز همه قطر حجیم کتاب را تمام می‌کرد. اما حالا چنان می‌نویسند از عشق که آدم ثانیه شماری می‌کند که خطوط تمام بشوند. دیگر تمام شد. داستان تمام شد و دنباله ماجرا را نگیرد.

می خواهم سر به نیست بشوم. از کافه می ایم بیرون. درست است که سوم شخص دانای کل است، ولی او دانای کلی بود که فقط دید عینی داشت. دید درونی نه! او... من هرگز تنها نبوده ام. من کسی هستم که همه چیز همه چیز دارم. دو کاکتوس توی اتاقم هست که با من زندگی می کنند. به او نیازی ندارم. به تو هم دیگر نه. او عشقی بود برای چند ثانیه. و برای همین چند ثانیه چقدر کاغذهایم را هدر داد. وای به حال اینکه عشقی می شد برای یک سال. آن وقت سی و یک میلیون و پانصد و سی و شش هزار ثانیه ام هدر می رفت. بیشتر از یک سال هم که او ایلا می شد. آن وقت همه کتابخانه های جهان پر می شد از وقت کشی هام. به هیچ. پوچ. پیچ. هوچ. به در نخور. آدم نصفه! هه. هیچ ناجی امتداد ندارد. باید دوست داشتنی ها را فراموش کنم، قبل از اینکه فراموشم کنند. از این تاریخ به بعد می افتم در غلتک زمان و می چرخانم گذشته را در امروز:

خنده هایی اینجا و آنجا منفجر می شوند و وجودم را مرتعش می کنند. از بین ما یکی مان بالفعل، بالفعل هفت خط دارد. نه! هفت خط روزگار است. دارد چیزهایی یادم می آید. از بین ما فقط یکی مان مرده زندگی می: ند و

بقیه باید زنده مردگی کنند. این جمله را کجا شنیده‌ام. مردمکم سیاهی می‌رود. یکی بالفعل قاتل. همه را می‌کشد. رحم ندارد. چی؟ منتظری؟ بله. منتظرم. باید برگردم. بروم. بینمش. او! سم اسبی توی سرم می‌کوبد. دو زانو می‌افتم روی زمین. کمرم خم می‌شود. روی زانو. آرواره‌هام می‌لرزد. کف از دهانم می‌ریزد بیرون. آرواره‌هام چفت هم. خنجری. پشتم را می‌شکافد. باز می‌شکافد. می‌شکافم. تیغه خنجر می‌چرخد. توی گوشتم. رشته‌های تنم پاره. رگهام پوره. خون فواره. دو شقه‌ام. شقیقه‌ام. غضروف‌های انگشت‌هام مثل لوبیا دانه‌های توی غلاف سبز و باریک برجسته می‌شوند و استخوان‌هام نیزاری نیم‌سوخته در باد. می‌لرزم. آن طرف تر مزرعه‌ای است. پر از زاغچه‌های رقصان. مترسکی پوشالی وسط کشتزار. نگاهی به سرتاپام می‌اندازم. آن آدمک پوشالی خود منم. از صلیبم کنده. می‌دوم به طرف جاده. کلاغها به ورجه ورجه دنبالم می‌کنند. به وجودم نک می‌زنند. رشته‌هایی از درونم بیرون می‌کشند. نکنید. شما را به خدا. نه! کمک. تمام کردید. کم..

باید با هم بمانیم. از خودمان دفاع کنیم. با هم باشیم کسی جرأت نمی‌کند دست از پا خطا کند. اما آن وقت تا ابد در دلهره می‌مانیم! بهتر است از هم جدا بشویم. هر کس سوی خدش. آن وقت ماری که در

آستین پرورانده‌ایم را گیر می‌اندازیم و به موقع با تبر سرش را از بدن درازش جدا می‌کنیم.

به هن هن می‌افتم. مرده‌ام یا هنوز زنده. خیال بوده؟ چرا بارها خودم را کشته‌ام. چرا خودم را عذاب می‌دهم. آرام پا پس می‌گذارم و خود را از اتاقم بیرون می‌کشانم. کسی دارد دنبالم می‌آید؟ چرا اینقدر هول و هراس دارم؟ باید برگردم. به اتاقم باید جایی بروم که کسی نباشد. کسی نیاید. باید زیر کف در دیواری بخزم. صدا. سرم را برمی‌گردانم. کسی نیست. دالان تاریک. قدم برمی‌دارم. صدا. دوباره سر برمی‌گردانم. هیچ. لابد هیأتی دارد او از جنس بلور. بی‌وزن. با اسلحه‌ای بی‌رنگ که از آن آب می‌پاشد. که بخندیم. یا بترسیم؛ با هیأتی از رنگ جنون. جیغ سیاهی فضا را می‌خراشد. پایم شل. کلید برق همینطور که روی دیوار دست می‌کشم، می‌آید زیر انشگتم. چراغ روشن. هیچ. او کسی نیست. دسته در را پایین می‌کشم. در را باز می‌کنم. زود می‌بندم. فشار دستی روی دستگیره. اشتباه نکرده‌ام. کسی بوده. دستگیره را به بالا ننگه می‌دارم. به در تکیه می‌دهم. پاهام به زمین کشیده می‌شود. روی سرامیک سر. چراغ روشن. تویی؟ جون به لبم کردی. چرا اینقدر بی‌سر و صدا. می‌گویی چرا در را رویت بستم؟ خل شده‌ام؟ چرا منتظرت نبودم؟ دریایی با رنگهای سرخ و زرد و آبی تی مغزم



به تموج درمی آید. رنگها در هم می آمیزد. نارنجی. سبز. بنفش. رنگ توی رنگ. کنار سماور نشستهای. می خواهم کمی به یادم بیایی. تا چیزی بگویم. یادم نمی آیی. ذهنم دریایی مواج. هیچ چیز روی آن شناور نیست. می خواهم حرفی با موج بیاید نک زبانم. موج برمی گردد. به دل دریا می زند. هاج و واج نگاهت می کنم. دنبال استکانی می گردم که چایی بریزم. خودت قبلاً ریخته ای. داری قندی با آن تر می کنی. باز رنگ به رنگ می شوم. نمی بینمت. شاید رفته ای. شاید هیچوقت نیامده ای. می روم در را می بندم. تکیه می دهم. صدای شکستن. چی؟ همه استکانها و ظرف و ظروف را شکسته ای. عصبانی! میان موج رنگها استیاده ای. داد می کشی. که دیگر شورش را در آورده ام. خل بازی درمی آورم. رفته ام توی نقش. حس بیخود می گیرم. دوستهات به تو بدبین شده اند، چون با من دوستی. می گویی توی یکی از قصه هام به تو فوق لیسانس جاسوسی داده ام. با این کارم آبرویت را برده ام. توی این قصه هم که هی حرف های خسته کننده زده ام و تو هم از شخصیت های خسته کننده آن بوده ای. همه ترا همانطور می بیند که من ساختم. کمی عاقل باشم و چیزهای درست و حسابی بنویسم. اینقدر مضحکه به راه نیندازم. تو را طوری نشان داده ام که انگار او دوست تو بوده و من او را دوست داشته ام. همه این حرف ها دروغ است. رنگها می پیچند توی دلم. رفتار من موجب شده همه رفتارشان با تو عوض

بشود. از تو کنار بکشند. همه‌اش بخاطر دوستی ما. می‌گویم خب بیا با هم قهر کنیم. تفی با ذرات سرخ و سبز و صورتی توی صورتم پخش می‌شود. می‌روی. می‌دانستم که عزیزترین کس آدم خیالی‌ترین افسانه‌ای است که ذهن ساخته. دیدید؟ بروی به درک. رها شدم. تنها شدم. تنها. بدور از اجسام خارجی. بی‌سایه. می‌خواهم در تنهایی خدم آنقدر غوطه‌ور بشوم که از خودم لبریز. دیگران مزاحمند. نمی‌گذارند پیشرفت کنم. بروند گم بشوند. حالا به اولین مرحله خوشبختی‌ام فکر می‌کنم. درباره چیزی که از خودم باشد. چشم‌هام که چشم‌های او را می‌بینند. او؟ نه! آن‌ها کاملاً مال من نیستند. فقط تصویرم در آنهاست که مال خودم است. استکان‌های شکسته؟ این‌ها هم به من دخلی ندارند. درونمی‌نه استکانی هست و نه کسی که آنها را بشکند. لباسم؟ اما...، پس به چه چیز فکر کنم. آها! به تنهایی. تنهایی بروم توی خیابان. مغازه‌ها را نگاه کنم. یک چیزی بگیرم بخورم. صدای جوب زیر درختان جنار و افرا را بشنوم. گل را بو کنم. لمسشان کنم و ... اما این اصلاً تنهایی نمی‌شود که. خیابان! مغازه! خوردنی! جوب! درخت! و و و و این همه چیز، جز خودم. خود بی‌من. چطور شد؟ هیچی به هیچی. چطور به هیچی؟ به هیچ فکر کنم؟ به این کلیت بی‌نهایت؟ به او! می‌خواهم به او فکر کنم. به وجودش. به چشم‌هاش نیاز

دارم. او جزئی از خودم است. ۲۰ ثانیه دوست داشتن بهتر است از میلیونها سال زندگی بدون عشق. او باید برگردد. تنهایی رتیلی است افتاده روی ضمیر من. دارد خونم را می مکد. من با رتیل تنهایم و تنهایم و تنها در این تاریکی خیلی تار، بی تار. جایی را نمی بینم. درخششی! چشم هاش! یعنی اوست؟ مردمک چشم هاش گشاد شده و می روم توی دالان تاریک چشم هاش. دوباره درخششی. از کدام طرف؟ نمی دانم. انگار اینجا سینماست! درست است. صندلی ها همه پر است. پرده سینما کشیده می شود. هنوز ایستاده ام. فیلم شروع می شود. بازیگر نقش اول. بازیگر نقش دوم. بازیگر نقش سوم و کارگردان. باید جالب باشد. کارگردان هم توی فیلم بازی می کند. در نقش چندم؟ راهنما به شانام می زند که:

”جناب! شماره تو بده ببینم.“

دنبال راهنما می روم و روی صندلی که انگشتش نشان می دهد می نشینم. کنارم کسی نشسته که وقتی بهتر نگاهش می کنم، یادم می افت. اوست! نمی توانم باور کنم. دلم می خواهد سر روی شانهاش بگذارم و دست هاش را بگیرم. می خواهم دست هاش برای تا همیشه مال من باشد. به انگشت هاش زل می زنم. بوی یاس مزارغ می پیچد. چرا می خندد؟ سرش را روی شانهاش می گذارد. او؟ چرا؟ دستم را می گیرد. چرا؟ بوی یاس. در مزرعه آن طرفی هستم. اسبی کنارم ایستاده و او

دارد کپل اسب را نوازش می کند. شیهه. روی دو پا. او برمی گردد و نگاهش را روی تنم می لغزاند. کاش خوشه یاسی باشد او که روی سینه ام بفشارمش و با خودم بچرخانم. برایم شعری بخوان. صدیا امواج درهم می پیچد. باران یک ریز می زند به صورتمان. فضا صورتی. دستش گم.

*ای آدمها / فریاد می زنم / من جهره ام گرفته / من قیامت نشسته به خشک / مقصود من ز حرفم معلوم بر شماست / بگذشت بی صداست / ای آدمها...*

دیگر صداش را نمی شنوم. صدایی با ذره های باران می رید روی سرم.

*ای آدمها / یک نفر در آب می خواند شما را / موج سنگین را به دست خسته می کوبد / ای آدمها*

بلند می شوم. دست هام می لرزند. صداها در هم می پیچند و چند دست بر شانهام می کوبند و می نشانندم روی صندلی. فیلم هنوز تمام نشده. ما هنوز نشسته ایم. باید اعتراف کنم که البته تکه آخرش را درست یادم نمی آید. با اینکه فیلم را قبلاً چند بار دیده ام، نمی دانم چه چیز موجب جدایی ما شد. دوشتم داشتم. هی! باید مجهول را معلوم کنی. دیوارها روشن می شوند و بعد فضا. پرده ها می افتند و همه بلند

می شوند. نگاهی به او می اندازم. او کس دیگری است. به خودم می آیم. من توی آشپزخانه ام. دستم به کلید خورده و چراغ روش شده. کسی نیست. همیشه اما صدای پایی هست. کسی می خواهد بکشدم. هاله اش را می بینم. بعد مثل صاعقه می زند و می رود. پشیمان می شود! می دانم. برمی گردد. داد می کشم. دلم می خواهد هر که هست، هر چه هست رهایم کند. بمیردم. اما رها تر از این. بارها مرده ام. رها تر از این. صدایی آهسته! صدایی از میلیون ها فک جونده. می جوند کورمال زیر کاغذ دیواری اتاقم. می جوند میز و قاب عکس و همه یادگارهام را. زندگیم را. صدایی شبیه جویدن علف های سبز و تازه. جویدنی آبدار و خوش رنگ. به جای عکس های زنده در قاب های فلزی، سیمانی لعاب دار می نشیند. می جوند همه جویدنی ها را جونده های جویا. تبدیل می کنند به فضولات و می خوراندند به میلیون ها زنده بگور در جمهوری موریانه. تکثیر نسل. ازدیاد بیش از حد. تعدادی از خودشان که زیادی اند، در اتاقک سیمانی انتهای تالار محبوس. پنجه هاشان را قطعه قطعه کرده. بدون آنکه بکشندشان. باید حرکت کنند تا گوشتشان تازه بماند. برای مردن زود است. هر روز عضوی از بدنشان را قطعه می کنند فک های جونده. برای زنده ماندن دیگران. و نه حتا برای تنظیم نسل. شاید الان

در و دیوار بریزد روی سرم. بریزد. ریزد. زد. د. ز. د. به طرف آشپزخانه  
برمی‌گردم. حیات خلوت.

از پلکانی طولانی، در تاریکی

فرو.

شناور. قایقی بی‌هدف در تاریکی بیکران.  
پایم روی زمین کشیده. رفته می‌شوم. در گوشه‌ای لنگر انداخته می‌شوم.  
صدای نفسی. درست کنارم. کی؟ زیر لب زنجموره می‌کند. زنجموره  
می‌شوم. کف دستم را روی دهانش پوزبند می‌کنم. هیس! صدا. هنوز.  
شبه جان‌کندن. هیس! دستم عرق کرده. زوزه می‌کشد. آن یکی دستم  
را هم می‌گذارم روی این یکی. سرش را به سینه‌ام می‌فشارم. هیس!  
موریانه‌ها می‌آیند. هیس! صدای پا! کی؟ آمدند. د خفه! سنگین شده.  
رهايش می‌کنم. دستم سرد. روی سینه‌ام سر می‌خورد. صدای پا. چشمم  
هنوز به تاریکی عادت نکرده. نمی‌بینم. صدا. انتقال. منقتل. قتل. پایش  
را روی زمین می‌کشد. صدای آشنای کشیدگی پا روی زمین. نوبت من  
شده. همه را کشته؟ تمام شد. ادامه ندهید.

سعی می‌کنم تاریکی را ببینم. فضا نیمه خاکستری می‌شود. کشیدگی پا از پله پایین آمده. جم نمی‌خورم. جلوتر آمده. زبانم گس. لوزه‌ام ملتهب. گلویم گیر. گرفته. به عقب کشیده می‌شوم. نمی‌فهمم. کسی مرا توی سینه خودش کشیده. سفت. نگه داشته. با پشت دست می‌کوبم. توی دهانش. شکمش. مهره گردنش. چیزی سر می‌خورد. چیزی پر رنگ‌تر از فضای خاکستری. تقریباً مستطیل. کنج دیوار میچاله می‌شوم. سایه‌گذاری به طرف زمینه خاکستری. فقط پاهاش را می‌بینم. چهره‌ای توی سیاهی. کفش‌هاش! ... شیشه کفش‌های ساحلی. بند بند. یا رومیان باستان. پر رنگ‌تر از خاکستری. شلوارش آب رفته. بی‌خط اتو. تا به حال ندیده‌امش؟ صدای پاش آشنا بود. چند قدم دیگر. ای بابا! جون به لبم کرد. اینکه خودش است. چرا اینطوری راه می‌رود؟ از بس زل زدم توی سیاهی، چشم‌هام ابر و ماه شد. باباقوری درآورد. هی! کجایید؟ بیاید بیرون. خودی است. این موش مرده‌ها را نگاه. به فرض که قاتل بود باید در می‌رفتند؟ توی سوراخ سنبه‌ها چپیده‌اند. ترسوها. ... قرار بود یکی... می‌دان... مرتکب... بعد... .... خب قضیه کمی ترسناک می‌شود. نه! آخر چطور می‌شود یکی از بین خودی‌ها، همه را بکشد؟ همه آخر با هم یک دل و یک... خب راستی... نگفتی، که، اینجا، چه، چه، کا... ا... صدای خنده خشک. می‌پیچد. لوله می‌شود. لو...قه. قه. قه.

دستش را که تا حالا پشتش بوده، حالا آرام از پشتش در می آورد بیرون. دایره وار قدم برمی دارد. کمرش را به جلو انحنا می دهد. توی هر دستش یک نیم حلقه آهنی زنگ زده. نک تیز. ناخود آگاه بر خلاف قدم هاش دایره وار پس می روم. پای راستم دارد می لرزد و با هر قدمی که به جلو برمی دارد، با زور پس پسکی یک قدم پس می روم. نمی شناسمش. خودی محال است... فکر کردم می شناسم. اول آشنا بود. آشنایش یادم رفته. هیچوقت ندیده امش. او نگاتیو است. نگاتیو سیاه فیلم. صورت سیاه. موهای سفید. باید ظاهرش کنند. باید مجهول معلوم بشود. نیم حلقه های نک تیز به من نزدیک تر. چند نفری دورمان حلقه زده اند. چرا مرا نشانه کرده؟ بقیه چی؟ کی نوبتم را پرتاب. به دیوار زمحتی می خورم. بدون اینکه دردی احساس کنم، چهار دست و پا، روی پله ها، عین حشره ای پر از دست و پا، (عین عنکبوت یا هزارپا)، تقلا می کنم.

پله ها زیر پایم فرو.

تاریکی کم رنگ. دنبالم نیامده.

فرو. صدای پاش هم نیامده.

فرو. صدای



### ولوله.

میله کنار پله‌ها را می‌گیرم.

فرو.

فر.

رو.

رو.

می‌کشم بالا خودم را. نجات پیدا کردم. می‌روم داخل. چه خبر است؟ پذیرایی پر از مهمان است. یادم نمی‌آید مراسم خاصی داشته باشیم. آمده‌اند تسلیت بگویند هنوز که کسی نمرده. تبریک بگویند؟ برای اینکه نمرده‌ام؟ یا نذری، چیزی داشتیم؟ همیشه توی مهمانی‌ها گوسفند قربانی می‌کردیم. اگر سور داشتیم که حتماً یادمانده بود، چون خودم باید می‌رفتم قربانی می‌گرفتم. چلو کباب یا آبگوشت با گوشت قربانی. به به نکند حالا باید بروم قرانی بیاورم! اینها را نمی‌شناسم. هیچکدامشان را. دو به دو ایستاده‌اند. رو به روی هم و دست یکی دور گردن آن یکی و دست آن یکی دور کمر همان یکی، آرام این پا و آن پا می‌شوند و می‌چرخند دوباره پا به پا با آهنگ ملایمی که در تاریک و روشن فضا پخش است. بروم توی اتاقم.

چند نفری روی پله ورودی اتاقم نشسته‌اند. با حرارت جر و بحث می‌کنند. می‌نشینم کنارشان. احساس غربت نمی‌کنم. تعارفم می‌کنند. جلویشان یک دیزی است.

آبگوشت می‌خورند. چطور؟ ما که...

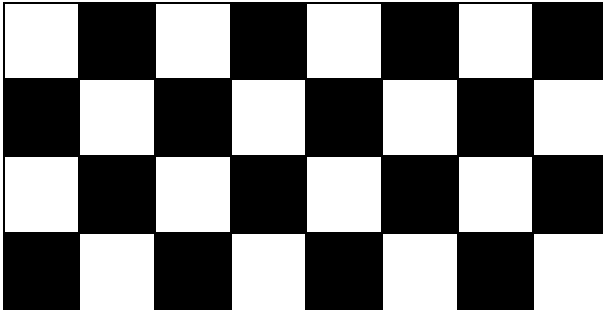
استخوان‌هایی از توی دیزی در می‌آورند و می‌لیسند. یکی هم به من می‌دهند که اندازه تخته کرجی است. نمی‌دان استخوان به این درازی چطور توی دیزی جا شده! شاید استخوان نهنگی بوده که با آن کرجی ساخته بودند و بعد که کرجی شکسته، تکه‌هاش را توی آبگوشت بار کرده‌اند. تعجب می‌کنم! چطور ممکن است؟ اینطور وقایع یا توی خواب یا توی اوهام یا بعد از مصرف کردن مواد مخدر قوی یا ... یا از جنون یک جانی، بله! جانی و حتا نه از شراب. اما حالا. بدون این همه. در واقعیت. باید باور کنیم که عین واقعیت است. یعنی چه؟ آنها انتهای چند استخوان را به من نشان می‌دهند که هنوز اثر رنگ روی آنها مانده. می‌گویند از شواهد می‌شود فهمید که زنی فاحشه به کرجی بسته شده بوده که رویش با رنگ سفید، فحش و بد و بیراه نوشته بودند و بعد با کرجی انداخته بودند وسط آب. در حالیکه رویش ماده احتراق ریخته بودند و وقتی کرجی روی امواج حرکت می‌کرده، رویش

هین = تئو = لاو = ...

۱۵۹

شعله‌ای آتش پرتاپ کرده‌اند که کرجی گر گرفته در حالیکه از آبشار می‌افتاده و بعد استخوان‌های کرجی از هم باز شده و هر کدام به گوشه‌ای پرت شده و همه اینها از آثار رنگ روی استخوان فهمیده می‌شود و بوی گس استخوان که همه چربی‌هاش سوخته و سر استخوان‌ها خاکسترش ریخته، اما استخوان‌ها نسوخته.

سرم گیج می‌رود. نمی‌خواهم ببینم. فکر کنم. می‌روم توی اتاقم. باید خودم را مشغول کنم. بازی بهترین مشغله است. صفحه شطرنج را پهن می‌کنم. مهره‌ها را می‌چینم.



یک سرباز سفید را یک خانه سفید و یک خانه سیاه جلو می‌آیم.  
یک سرباز سیاه را یک خانه سیاه و یک خانه سفید جلو می‌آیم.  
روبروی هم. فیل سفید دو خانه سیاه مورب. فیل سیاه دو خانه سفید

مورب. قتل سربازها. یک سرباز سفید یک خانه سیاه و یک خانه سفید.  
یک سرباز سیاه یک خانه سفید و یک خانه سیاه. فیل سیاه یک خانه  
سفید مورب. فیل سفید یک خانه سیاه مورب. کیش اول. کیش دوم.  
مات اول. مات دوم. مات اول مات است. مات دوم مات به حساب  
نمی آید. قبول نیست. من می خواهم سفید باشم. نمی شود. خودم سفیدم.  
من می خواهم... باید خودم با خودم کنار بیایم.

صدای در. می روم در را باز می کنم. چه جمعیتی. می آیم بیرون. پاهایی  
پشمالو و گوریل مانند از کنارم به سرعت باد می گذرد. نمی فهمم. چه  
اتفاقی دارد می افتد؟ همه مجولات باید معلوم بشود. سرم گیج رفت از بس  
چیزهایی دیدم که هیچکدام ربط منطقی به هم نداشتند. بین جمعیت  
می گردم. او را می بینم. یا ترا؟ نمی دانم کدامتان. اما می آیم بهتان بگویم.  
می خواهم خیالتان راحت بشود. بهتان بگویم که بالاخره قاتل را شناختم.  
آدم بیچاره ای بود. باید تو باشی که روبرویم ایستاده ای و دارم باهاش حرف  
می زنم. می گویم که: "دیدت زنه را چیکار کرده بودند. بسته بودند به  
کرجی. قربانیش کردند. کرجی نهنگیه

با اکره نگاهم می کنی و در میان جمعیت گم می شوی. فایده ندارد.  
تو نمی توانی کمکم کنی که معنی این ها را بفهمم. آن پای پشمالو

دوباره از کنارم رد می‌شود و برمی‌گردد روبرویم می‌ایستد. روی سرش گونی وصله داری انداخته. یک گونی هم با طناب به کمرش بسته و از توش چیزی درمی‌آورد. به همه یکی یک دانه داده. به پاش اشاره می‌کنم. میمون‌وار صدا درمی‌آورد و بالا

و پایین می‌پرد.

چیزی به دستم داده. رفته. نگاه می‌کنم. سیخ است. شام می‌دهند لابد. همه با حرکت‌های هماهنگ یک قدم برمی‌دارند و به خط می‌ایستند. لباس همه یک رنگ. همه یک شکل. صورتشان به شکل کنده کاری کلون در، اما بی‌دهان. سیخ‌ها را می‌گذارند بیخ گوششان. سیخ از دستم می‌افتد. منم توی صف ایستاده‌ام. باید کاری کرد. همه را روی هم هل می‌دهم، اما اگر کوه تکان خورد، آنها تکان خوردند. آنها در پوسیده‌ای هستند که سال‌های سال بسته مانده و تار عنکبوت و زنگ‌زدگی لولاها و زنگ‌زدگی چهار زاویه دو لنگه در مانع از باز شدن آنها می‌شود. بوی تهوع می‌پیچد. ماهی مرده. اسید ترش. توی گوش چند نفری می‌زنم. داد می‌زنم. صدایم پژواک. می‌پیچد. از موجش به زمین می‌افتم. موجی می‌شوم. در خودم می‌پیچم. در خودم می‌لرزم. نمی‌بینم. نمی‌شنوم. دلم می‌خواهد زنده بمانم. اما طاقت آن همه زندگی را ندارم. آن همه زندگی بی‌هیچکس. در تنهایی تن‌ها.

یک فرصت دیگر می‌خواهم. می‌خواهم همه چیز را از اول شروع کنم. خودم کار را به اینجا رساندم. تقصیر خودم است. حالا می‌خواهم از چیزهایی بگویم که دلم می‌خواهد. از چیزهایی که باید باشد. نه از چیزهایی که هست و دلم نمی‌خواهد. خواهش می‌کنم. بگذارید برگردم. از اول شروع کنم. فقط یک فرصت دیگر. از اول.

هین - تُو - او - ...

-----

۱۶۳

از غلط‌های نحوی معذورم  
زندگی پر است از غلط‌های نحوی